

اردوگاه آینه‌ها

خاطرات روحانیان آزاده



به کوشش: تیپ ۸۳ امام جعفر صادق (ع)

کتاب
پلی
۱۲
۱
۲۶

MIRRORS CAMP

THE REMEMBRANCES OF THE
RELEASED CLERGYMEN

EDITED BY : IMAM JAAFAR
SADEGH(A8) BRIGADE



دفتر ادبیات و هنر مقاومت

خاطرات آزادگان / ۴۷

BUREAU FOR THE LITERATURE AND
ART OF RESISTANCE



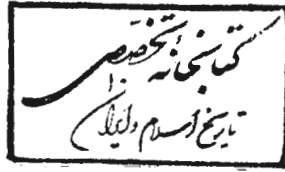
RELEASED CAPTIVES
MEMOIRS/47

حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران - تهران

تقاطع خیابان حافظ و سمیه . صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۶۷۷ - تلفن ۸۸۹۲۰۰۱

۱۱۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم



اردو گاه آینه ها

خاطرات روحانیان آزاده

به کوشش: تیپ ۸۳ امام جعفر صادق (ع)



دفتر ادبیات و هنر مقاومت

اردو گاه آینه ها

خاطرات: روحانیان آزاده

کوشش: تیپ ۱۸۳ امام جعفر صادق

چاپ اول: ۱۳۷۴

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

انتشارات: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: موسسه انتشاراتی سوره

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

۱. در پنجه های اسارت ۶
۲. بوی خوش وطن ۳۹

در پنجه های اسارت

۱. در گلستان آتش

سال ۶۵ برای سومین بار، از پایگاه شمیرانات به جبهه اعزام شدم.^۱ این بار به جنوب رفتیم و خاک گرم آن خطه زرخیز، میزبان ما شد.

آن روزها، جبهه ها پر بود از نیرو و ما به امید عملیات، روزها را به شب می رساندیم. قبل از رفتن به خط، در یک دوره آمادگی فشرده که ۵۰ روز طول کشید، شرکت کردیم. در آن دوره، با بچه هایی آشنا شدم که بهترین نمونه ایشار، تدین و فداکاری بودند. «محمود مددی»، «مجید درخشان» و «مجید رسولی» کسانی بودند که هنوز که هنوز است، یاد و نام آنها در خاطرم است.

محمود که فرمانده دسته بود، عاشق امام حسین (علیه السلام) بود. یک روز

۱. من وقتی به جبهه رفتم که دو برادرم - محمد و مهدی - در سال ۶۱ به فاصله سه روز شهید شدند و ابراهیم نیز بعدها مفقود شد. خاطره جالبی که از محمد در ذهنها مانده، این است که او با دست بردن در شناسنامه اش، سنش را از ۱۵ به ۱۸ سال تغییر داد تا بدون منع قانونی، قدم در محفل بهشتیان بگذارد.

که از مانور برمی گشتیم، به ما گفت پوتینها را دریاوریم و به گردنمان آویزان کنیم و با پای پیاده و با «حسین، حسین» گفتن به طرف چادر برویم.

مجید هم دست کمی از او نداشت و با آنکه برای نظافت چادر هر روز یکی از بچه‌ها تعیین می شد، داوطلبانه چادر را نظافت می کرد. ظرفها را می شست و از اینکه کمر به خدمت دیگران بسته بود، لذت می برد.

بالاخره زمزمه عملیات در زبانها افتاد و با حرکت گردانها، شایعه‌هایی که رنگ حقیقت داشت، واقعیت پیدا کرد.

فانسقه‌ها را بستیم، پوتینها را محکم کردیم و با امتحان کردن سلاحها و در صف قرار گرفتن، سوار کامیونهای شدیم که ما را به خرمشهر بردند.

دیدن خرمشهر و خرابیهای آن که آثاری بود از تجاوز دشمن، داغ مظلومیت و رگ غیرت هر بیننده‌ای را پرحرارت می کرد و به جوش می آورد. آن روزها، صحبت از عملیات «کربلای ۴» بود.

یک روز، همه گردانها را در مسجد جامع خرمشهر جمع کردند. فرمانده لشکر^۱ - حاج علی فضلی - آمد و برایمان سخنرانی کرد. حاج علی، از ایمان و عمل گفت و از عملیاتی که در پیش داشتیم. پس از سخنرانی حاجی، منتظر رفتن به عملیات بودیم. ساعت ۲ بعد از نیمه شب، همه را جمع کردند و به سه راه خرمشهر - اهواز آوردند.

نمی دانم به چه دلیلی، از شرکت در عملیات کربلای ۴ محروم شدم. دو هفته بعد که مارش عملیات کربلای ۵ را شنیدیم، بی صبرانه منتظر بودیم تا ما را نیز به خط ببرند. در مرحله اول عملیات، پس از آنکه نیروهای خط شکن وارد عمل شدند، برای تکمیل کار آنها وارد منطقه شده، به خط رفتیم. عجب خطی بود! عجب برو- بیایی داشت!

خمپاره مثل باران بهاری به زمین می خورد. با توکل به خدا از خط گذشتیم و وارد کانالهایی شدیم که عراقیها کنده بودند. کانالها پر بود از جنازه عراقیها. ما برای پیشروی، از روی آنها رد می شدیم. زوزه تیرها یک لحظه گوشمان را راحت نمی گذاشت و صدای گلوله های توپ و تانک دائم شنیده می شد. با نزدیک شدن به خاکریز عراقیها، با آنها درگیر شدیم. بچه ها از جان مایه می گذاشتند و آرپی جی و رگبار تیر و خمپاره بود که می فرستادند طرف خاکریز عراقیها. آنها هم که همه چیز داشتند جز ایمان و عقیده، برای هر تیر ما، صدها تیر حواله می کردند.

پس از چند ساعت درگیری، گردان دیگری آمد و خط را از ما تحویل گرفت. آن روز، ما ۱۲ شهید دادیم.

در مرحله سوم عملیات نیز شرکت کردیم. در این مرحله، قرار بر این بود که ما از وسط عمل بکنیم و لشکر ۹ بدر - که از مجاهدین عراقی هستند - از سمت چپ و لشکری نیز از سمت راست.

وقتی کار را شروع کردیم، لشکری که قرار بود از سمت راست عمل بکند، نتوانست به ما دست بدهد و همین، راه عراقیها را برای دور زدن ما از پشت سر باز گذاشت. صبح که شد، فهمیدیم که در محاصره هستیم.

ما دو گروهان از یک گردان بودیم که درست افتاده بودیم وسط دهان عراقیها. آنها از سه طرف، ما را در محاصره گرفته بودند و یک طرفمان نیز، آب و نخلستان بود. با این همه، بچه ها نه ناامید شدند و نه قصد تسلیم داشتند.

به دستور فرمانده شروع کردیم به سنگر کردن. از بد حادثه، در همان روز اول، بیسیم هایمان از کار افتادند و در اولین شب نیز عراقیها با تانک به طرفمان حمله کردند. آرپی جی زنهای بدون اینکه خود را بیازند، آماده شدند تا تانکها را شکار کنند. وقتی با نشانه گیری دقیق

یکی از آرپی جی زنهای گروهان، تانکی که جلو دو تانک دیگر حرکت می‌کرد، آتش گرفت، سرنشینان تانک دوم، از تانک بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند و تانک سوم هم که هوا را پس دید، عقبگرد کرد و برگشت. این پیروزی، آن هم در آن شرایط که در چنگ دشمن بودیم، فریاد «الله اکبر» بچه‌ها را به آسمان بلند کرد.

یکی از بچه‌ها فوراً رفت و تانکی که عراقیها سالم گذاشته بودند، آورد به طرف خودمان. در آن تانک، چند بسته بیسکویت و مقداری شکر بود که بین بچه‌ها تقسیم شد.

خورد و خوراک ما در آن دو روز، از خرماهایی بود که با قطع شدن نخلها، روی زمین ریخته شده بود. آب مختصری نیز داشتیم که بچه‌ها با مناعت طبع فراوان، به هم تعارف می‌کردند. مهمترین مسأله، روحیه بچه‌ها بود که اتفاقاً نه تنها هیچ کس قافیه را نباخته بود، که همه به هم روحیه می‌دادند و در آن لحظات، قرآن و مفاتیح و توسل به ائمه، کاری بود که یک لحظه از آن غفلت نشد. بین ما، یک پیرمرد بسیجی نیز بود که خیلی روحیه اش خوب بود و خیلی هم اهل حال و صبور. او با آنکه مهندس بود، آن قدر خاکی بود و بی ادعا که انگار یکی است مثل خودمان.

روز سوم، با صلاح‌دید فرمانده و در حالی که ۷-۸ نفر بیشتر نبودیم، تصمیم گرفتیم بزنییم به دل عراقیها. می‌گفتیم یا شهید می‌شویم و یا از محاصره نجات پیدا می‌کنیم. حرکت که کردیم، چیزی نگذشت که با عراقیها درگیر شدیم. هنگام درگیری، بچه‌ها در منطقه پخش شدند و من وقتی به خود آمدم، دیدم تنها هستم. تنهایی به طرف عراقیها تیراندازی می‌کردم. نزدیک ما جاده‌ای بود. چند نفر روی جاده ایستاده بودند و به عربی، «یا رسول، یا حسین» می‌گفتند. من به این امید که آنها مجاهدین عراقی هستند، به طرفشان رفتم؛ اما وقتی متوجه شدم اشتباه کرده‌ام که دیگر کار از کار گذشته بود. دوره‌ام کردند و اسارت

من از همین جا شروع شد.

۲- آغاز غریبی

سلاح به دست، دور تا دورم ایستاده بودند. تفنگم را انداختم. یکی از عراقیها جلو آمد، آن را برداشت و شروع کرد به باز کردن فانسقه و خشابهایم. بعد، دستور دادند که راه بیفتم. هنوز باور نمی کردم که اسیر شده باشم. رفتار ملایم و نرم عراقیها هم مرا به این گمان انداخته بود که نکند اینها عراقی نباشند و از دوستان خودمان در لشکر ۹ بدر باشند. محض امتحان، ناگهان فریاد زدم:

- الموت لصدّام!

که حواله شدن قندان تفنگ به گردنم، شکی برایم باقی نگذاشت که طرف مقابلم، دشمن است، نه دوست. دستهایم را بستند. آنها عقب و من جلو، راه افتادیم. در راه، سربازهایی که مرا می دیدند، بیکار نمی نشستند و با انداختن سنگ و کلوخ و پوست پرتقال و ... به طرفم، اظهار لطف می کردند. بوی گند جنازه های آش و لاش عراقیها که گله به گله روی زمین افتاده بودند، آزارم می داد. به خاکریزی رسیدیم که پشت آن یک اتاقک خودنمایی می کرد. مرا به طرف همان اتاقک بردند. جلو در، سربازی ایستاده بود. همین که چشمش به من افتاد، دستش را دراز کرد به طرف گلویم. چنان گلویم را گرفت و محکم فشار داد که چیزی نمانده بود تمام کنم! نمی دانم، حتماً می خواست زهر چشم بگیرد. از دستش که خلاص شدم، هُلم دادند تو اتاقک. سه نفر قبل از من آنجا بودند. بعد از چند دقیقه، توپوتایی آمد. چشمهای ما را بستند، سوار توپوتا کردند و بردند به عقبه. در راه، چون چهار نفر بیشتر پشت توپوتا نبودیم و ماشین سبک بود، در هر دست اندازی که می افتاد، ما به بالا پرت می شدیم و تا رسیدیم، استخوان برایمان نماند.

در عقبه، بازجویی ها شروع شد. یکی از عراقیها که به زبان ما مسلط بود، حرفهای ما را ترجمه می کرد. افسری که از بچه ها بازجویی می کرد، رندانه این شرط را مطرح کرد که اگر راست بگویید، اجازه می دهیم برای خانواده هایتان نامه بنویسد. در سؤالهایشان، از منطقه عملیاتی، بسیجی یا سپاهی بودن و مخصوصاً از فرمانده گردان می پرسیدند. خیلی دوست داشتند فرمانده گردانمان را معرفی کنیم. حالا بچه ها چه جواب می دادند و چه نمی دادند، دست بزنشان از حرکت نمی افتاد. می زدند؛ آن هم چه جور! نوبت به من که رسید، رفتم جلو. افسر بازجو، تنومند و قدبلند بود. چاقویی از جیبش در آورد و گفت:

- اگر درست جواب ندهی، گوشت را می برم.

انگار داشت بچه را می ترساند. یاد دوران بچگی ام افتادم که وقتی شیطنت می کردم، پدرم می گفت گوشت را می برم. به همین خاطر، ناخودآگاه زدم زیر خنده. نمی دانم از خنده من بود یا عادت همیشگی اش که چنگ زد به ریشه ایم و محکم آنها را کشید و بعد، یک سیلی محکم نیز زد تو گوشم و سپس:

- ببین! ما همه چیز را می دانیم؛ فقط می خواهیم از زبان خودتان

بشنویم.

و بعد سؤالهایش را ردیف کرد:

- چه کاره ای؟ کجا اسیر شدی؟ پدرت چه کاره است؟ سربازی یا

بسیجی؟ کشته های ما بیشتر بود یا شما؟ ...

با کم و زیادش، سؤالها را جواب دادم. بعضی از بچه های بسیجی نمی گفتند که بسیجی هستند. البته آنها حق داشتند؛ چون می دانستند که عراقیها با بسیجیها پدرکشتگی دارند؛ ولی من ضرورتی ندیدم که بسیجی بودنم را پنهان کنم.

بازجویی که تمام شد، ما را سوار ماشین کردند و به پادگانی در

بصره بردند. ما که سالم بودیم، خودمان پیاده شدیم. عراقیها مجروحها را مثل کیسه آرد می گرفتند و از ماشین پرت می کردند پایین. آنجا هم از ما بازجویی کردند و باز به جانمان افتادند و تا جایی که می خوردیم، زدند. در اینجا هم اول بازجویی، سربازی چنگ انداخت در ریشه هایم و مقداری از ریشم را کند. بعد وقتی از همه طرف با مشت و لگد به جانم افتادند، من هم در زیر مشت و لگدها، فقط می گفتم «یا زهرا (س)». سربازی که مرا می زد، می گفت: «زهرا ماکو^۱».

ساعت حدود سه شب بود که اتوبوسی آمد تو پادگان. دستور دادند سوار شویم. از غروب که وارد این پادگان شده بودیم تا آن موقع شب، یکریز کتک خورده بودیم. سوار که شدیم، بچه ها از تشنگی به له له افتاده بودند. همگی دائم ورد زبانمان «ماء، ماء»^۲ بود؛ اما کو انصاف! انگار، نه انگار! یکی از بچه های مجروح در راه شهید شد. خودم نیز به خاطر بی حالی و ضعف، بیهوش شدم.

به ساختمان استخبارات بغداد رسیدیم. اتوبوس ایستاد. فکر می کردیم که در پایتخت برای رعایت برخی مسائل هم که شده، از وحشیگریهای مکانهای قبل نباید خبری باشد؛ اما همه اینها خوش خیالی های ما بود. همین که از اتوبوس پیاده شدیم، دیدیم که سربازان عراقی، از جلو در اتوبوس تا در اتاقی که محل نگهداری ما بود، دوبه دو، روبه روی هم ایستاده اند و در دست هر کدامشان کابل و باتوم و چوب است. اشاره کردند که حرکت کنیم. از میان آنها که رد شدیم، تا می شد، زدند. هرکاری می کردیم که از ضربه ها در امان باشیم، نمی شد که نمی شد. همان روز، دو نفر از بچه های مجروح، شهید شدند.

۱. زهرایی در کار نیست!

۲. آب، آب!

داخل اتاق که رفتیم، دستور دادند لباسهایمان را در بیاوریم. تشنگی، امان همه را بریده بود. یکی از پیرمردها آن قدر گفت «ماء، ماء» که بالاخره سربازی رفت و در یک بشقاب کشیف که یک وجب رویش گردو خاك و كثافت نشسته بود، آب ریخت و برایمان آورد. آبش، هم کشیف بود و هم کم؛ ولی از هیچی بهتر بود و برای گلوهای خشک ما، مرهمی به حساب می‌آمد. گرفتیم و به پنج نفرمان، نفری یک قُلپ رسید.

روز بعد، یک سطل به ما دادند که در آن آب خوردنی می‌ریختیم و چون در شبانه روز، حدود ۱۲-۱۳ ساعت در اتاق، زندانی بودیم، از همان سطل برای دستشویی نیز استفاده می‌کردیم! عراقیها در ۲۴ ساعت، به جمع ۳۰ نفری ما فقط پنج دقیقه وقت می‌دادند تا از یک توالت استفاده کنیم. طبیعی بود که همه نمی‌توانستند به توالت بروند و به همین دلیل، آن اتاق، هم اتاق خورد و خوراك و به اصطلاح استراحت ما بود و هم دستشویی!

همین درد سر نگهداشتن خود و غذاهای ناجور، خیلی از بچه‌ها را به اسهال گرفتار کرد.

ما در آن چهار روزی که در استخبارات بغداد بودیم، فقط کتک خوردیم و عراقیها نیز که فرهنگ زدن و مردم آزاری را خوب یاد گرفته بودند، سعی می‌کردند گوی سبقت را از همه ببرایند.

۳- پادگان الرشید

بعد از استخبارات، به پادگان الرشید منتقل شدیم. در اینجا هم مانند مکان قبلی، به محض اینکه از ماشینها پیاده شدیم، با ستونی از سربازان کابل به دست روبه‌رو شدیم که تشنه بدنهای نحیف ما بودند؛ بدنهایی که جای سالمی در خود نداشتند.

پس از گذشتن از تونل وحشتی که جز کتک و درد ورنج، هدیه‌ای

دیگر برایمان نداشت، به یک سالن وارد شدیم. در آن سالن حدود ۱۰ اتاق بود؛ اتاقهایی در اندازه های ۳×۲/۵ و کنار هم. در هر اتاق ۴۰ نفر را جا داده بودند. وقتی تو رفتیم، با بچه هایی روبه رو شدیم که شبیه قلندرها و درویشها بودند تا بسیجی و رزمنده. آن قدر حمام نرفته و نظافت نکرده بودند که موی سر و صورتشان بلند شده بود.

جای تنگ و تعداد زیاد بچه ها عذاب آور بود. جا آن قدر کم بود که حتی یک نفر هم نمی توانست پایش را دراز کند و ما روی هم نشسته بودیم. در موقع نماز خواندن، چند نفر بلند می شدند تا یک نفر می توانست نماز بخواند. با این وضعیت، استراحت و بیداری و خوابمان یکی شده بود؛ یعنی خواب نیز جز سختی و درد، چیز دیگری برایمان نداشت.

مجروحها

در سالن، بچه های مجروح را خوابانده بودند. آنها بیشتر از همه درد می کشیدند و با دست و دلبازی عراقیها در دارو و درمان نکردن مجروحها و ناخن خشکی ای که از روی لجاجت و کینه می کردند، همیشه آه و ناله و فریاد داشتند.

یکی از بچه های نیشابور که فامیلی اش «یزدی» بود، از نوک پا تا کمرش، غرق در ترکشهای ریز و درشت بود. بنده خدا هرچه داد و فریاد می کرد که به من رسیدگی کنید، عراقیها خودشان را به گری می زدند و آن قدر به او بی توجهی کردند که بالاخره شهید شد. چیز جالب که حتی دهان تعجب عراقیها را هم باز کرده بود، این بود که وقتی یزدی شهید شد، بوی عطر خوشبویی از جنازه اش در زندان پیچیده بود.

یکی از بچه ها هم که تیر درست خورده بود به دهانش و تمام دندانهایش ریخته بود، دهانش به طور کامل باز نمی شد. بوی

چرك و خونی که از زخمش می‌آمد، تمام اتاق را پُر کرده بود. عراقیها که اصلاً توجهی به او نمی‌کردند، خودمان مقداری غذای خوراکی مثل آش به او می‌دادیم.

بوی چرك و خون - که معمولاً از جراحت‌های مجروحان به مشام می‌رسید - فشرده‌گی بچه‌ها، نزدیک بودن دستشویی، نبودن هواکش در زندان و حتی نداشتن روزنه یا پنجره‌ای که هوای آزاد را به درون زندان منتقل کند، همه دست به دست هم داده بود و هوای زندان را هوایی خفه و گرفته کرده بود. حتی وقتی خود سربازهای عراقی به داخل زندان می‌آمدند، دستشان را جلو بینی خود می‌گرفتند و حرف می‌زدند.

جاسوسها

روز اول به همه گفتند که نباید با اسرای قدیمی حرف بزنید. حتماً فهمیده بودند که تماس با اسرای قدیمی، هم برای آنها و روحیه گرفتنتشان خوب بود و هم برای ما، که می‌توانستیم از تجربه‌هایشان استفاده کنیم. از طرفی عراقیها معمولاً در زندانها جاسوس داشتند و همین جاسوسها همیشه رشته‌های ما را پنبه می‌کردند. وقتی پایمان به زندان باز شد، یکی از بچه‌های قدیمی، گوشی را داد دستمان و با نشان دادن اسرای جاسوس، به ما گفت هر وقت آنها سرگرم صحبت بودند، با بچه‌های قدیمی تماس بگیرید.^۱

یک بار روی دیوار یکی از اتاقها، یک نفر نوشته بود الموت لصدّام. این نوشته خیلی ریز بود؛ به اندازه یک بند انگشت و مشخص هم نبود که چه کسی نوشته است. جاسوسها این موضوع را به عراقیها گزارش

۱. جاسوسها اسرای ضعیف‌النفسی بودند. آنها که معمولاً از افراد غیرنظامی یا نظامیهای بریده بودند، برای یک تکه نان بیشتر، حاضر به لو دادن هموطنان خود شده بودند. البته چندان روزگار خوبی نیز نداشتند و تمام کمبودهایی که برای ما بود، قسمت آنها هم شده بود. به نظر بچه‌ها آنها فقط یک چیز کم داشتند و آن ایمان به خدا و روز قیامت بود.

دادند و آنها هم همهٔ بچه‌ها را در محوطهٔ زندان جمع کردند و دستور دادند که دوبه‌دو، روبه‌روی هم بایستیم و همدیگر را بزنیم. اول، هیچ‌کس راضی نمی‌شد. تهدید عراقیها که بالا رفت، بچه‌ها آهسته همدیگر را زدند. عراقیها که فهمیدند بچه‌ها از ته دل همدیگر را نمی‌زنند، خودشان افتادند به جان بچه‌ها. و این آشی بود که جاسوسها برایمان پختند.

آمار

با آنکه تمام سوراخ و سنبه‌های زندان را بسته بودند و تنها دریچهٔ آن نیز چسبیده به سقف و با نرده‌های آهنی محکم شده بود و با آنکه تنها یک در از زندان به محوطهٔ باز در نظر گرفته شده بود و دور تا دور محوطه نیز با دیوارهای بسیار بلند، در حصار قرار گرفته بود، هر روز از ما آمار می‌گرفتند! و حتی دست از سر مجروح‌ها هم بر نمی‌داشتند و آنها را نیز شمارش می‌کردند.

شکنجه

یک بار، یک گروه از بچه‌ها ظرف غذایشان را کمی دیرتر تحویل عراقیها داده بودند. همه را از زندانها بیرون آورده و دستور داده بودند که لخت شوند. آن ماه، یکی از ماههای تابستان بود. بچه‌ها را به شکم خوابانده بودند روی آسفالت داغ و با پوتین، روی کمر آنها ایستاده بودند. وقتی از کمر بچه‌ها پایین آمدند، سینهٔ تک‌تک بچه‌ها سرخ سرخ شده بود.

غذا

صبحها، معجونی از لپه و برنج داشتیم که به آن شوربا می‌گفتند. ظهرها، برنج با خورش گل‌کلم و شبها هم لوبیا. البته همیشه از این

غذاها فقط نامی در کار بود که حواله معده های ما می شد؛ بیشتر آب بود. مثلاً اگر خورش می دادند، همیشه آبش بر گوشت و عدس و نخودش سوار بود و یا اگر برنج غذایمان بود، آن قدر کم بود که هیچ وقت شکمان سیر نمی شد. یک بار، بچه ها دانه های لوییایی را که به عنوان شام آورده بودند، شمردند. وقتی جمع دانه ها را بین تعداد بچه ها تقسیم کردیم، به هر نفر ۴-۵ دانه لوبیا رسید!

چای هم می دادند که نه منظم بود و نه باب دندان ما. گاهی هر روز صبح و بعد از ظهر، چای داشتیم و گاهی هم می شد که از چای خبر نبود. چون چای را در یک ظرف بزرگ می ریختند، ظرف دست به دست می گشت و هر کس یک قلمپ می خورد. وقتی ظرف چای به نفرات آخر می رسید، چای سرد شده بود و از مزه افتاده. غذایمان نیز در یک ظرف بود و هر کس چند لقمه ای برمی داشت و ظرف را به نفر بعدی می داد.

بهداشت

بعد از کمبود غذا و اذیت و آزار هر روز عراقیها، بهداشت، مهمترین مسأله ای بود که بچه ها را رنج می داد. یکی از مرضهایی که به جان بیشتر همسلولیها افتاده بود، اسهال بود. از طرفی، کمبود آب هم پایپچمان شده بود^۱ و حسابی آزارمان می داد.

شبها که در زندان را می بستند، آنهایی که اسهال داشتند، مثل مار به خود می پیچیدند. یکی از بچه ها که اصفهانی بود و از طبابت هم سر رشته ای داشت، از عراقیها اجازه گرفته بود که شبها در سالن زندان باشد تا هر کس که اسهال گرفت، به کمکش برود.

۱. در محوطه زندان فقط سه شیر آب وجود داشت و این سه شیر برای ۴۰۰ زندانی در نظر گرفته شده بود. ما در روز، سه ساعت وقت داشتیم تا آب مورد نیاز خود را تأمین کنیم. این تعداد شیر با آن جمعیت زیاد، هیچ وقت ما را راضی نمی کرد.

«حسن» ظرفی در دست داشت، و هر کس اسهال می گرفت، حسن را صدا می زد. او پس از آنکه ظرف پر شده را تحویل می گرفت، آن را در سطلی که در سالن زندان بود، خالی می کرد و هر روز صبح، ما آن سطل را در چاه توالت خالی می کردیم. گاهی وقتها که حسن دیر به داد بچه ها می رسید، یا آنها نمی توانستند خودشان را نگه دارند و خود و زندان را خراب می کردند! تا صبح دیگر خواب به چشم کسی نمی آمد و آن شبها، از بوی گند، واقعاً همگی کلافه می شدند.

کمبود آب، اسهال روز و شب بچه ها، حمام نکردن و ... باعث شده بود که در و دیوار زندانها پر از پشه بشود. پشه ها آن قدر زیاد بودند که انجمن پشه کشی بچه ها! اصلاً از پسرشان بر نمی آمد و یکی از کارهای همیشگی ما در پادگان الرشید، پرداختن به مسأله پشه بود و کشتن آنها!

عبادت

ما از همان پنجره کوچکی که نزدیک سقف بود، روز و شب را تشخیص می دادیم و چون از وقت دقیق برای خواندن نماز اطلاعی نداشتیم، نماز صبح و شب را با روشنی و تاریکی همان پنجره تنظیم می کردیم و می خواندیم.

قبلاً برایتان نوشتم که جایمان خیلی تنگ بود و به همین دلیل، موقع نماز خواندن، تعدادی از بچه ها مجبور بودند که گوشه ای بایستند تا یک نفر یا دو نفر نمازشان را بخوانند. اگر کسی نیز به تیمم احتیاج داشت، دستهایش را روی پتو می زد که معمولاً گرد و خاک داشت و یا از دیوار استفاده می کردیم.

بچه ها در آن زندانهای تنگ و تاریک و با آن همه سختی که می کشیدند، هیچ وقت دست از دعا و نیایش بر نمی داشتند و ما هر شب برای خودمان برنامه داشتیم و با دعا و مناجات، روحیه و نیرو

دغلبازی

برایتان نوشتم که در کربلای ۵ اسیر شدم. یک روز آمدند من و همه کسانی که در کربلای ۵ اسیر شده بودیم و تا آن روز تعدادمان به ۸۰ نفر می‌رسید، سوار ایفاها کردند و بردند و به عقبه خط مقدم. فیلمبرداران و عکاسان و خبرنگاران خارجی آمده بودند و عراقیها هم با رندی تمام شروع کردند به پذیرایی از بچه‌ها. آنها به ما نان و چای دادند و فقط همان روز بود که چای را در لیوان ریختند و به دست بچه‌ها دادند. چند نفر از خبرنگاران - که همه از کشورهای اروپایی و آسیایی بودند - با ما مصاحبه کردند. چون ما در شلمچه اسیر شده بودیم، بی‌خبر از همه جا، در پاسخ به اینکه محل اسارتتان کجاست، می‌گفتم شلمچه. روز بعد، همین مصاحبه‌ما را در رادیو پخش کردند و بوق و کرنا هم راه انداختند که ادعای ایران، هیچ رگ و ریشه‌ای ندارد؛ چون ایران می‌گوید «دوئجی» را گرفته است؛ در حالی که هنوز از شلمچه جلوتر نیامده است و این اسرا هم دلیل ما!

یکی دیگر از دغلبازیهای بعثیها در پادگان الرشید، این بود که دیدیم یک روز آمدند و با خنده و اظهار لطف و مهربانی، به هر نفر، یک پتو، حوله و دمپایی دادند و دستی هم به سر و صورت و محوطه پادگان کشیدند. ما که فکر می‌کردیم خواب می‌بینیم، بعد از چند روز فهمیدیم که این قضایا از کجا آب می‌خورد. جناب «عدنان خیرالله» وزیر دفاع وقت می‌خواست به بازدید بیاید. و آمد. همین که جنابش از پادگان دیدن کرد و تشریفش را برد، عراقیها سریع تمام وسایل و امکاناتی که بین بچه‌ها تقسیم کرده بودند، جمع کردند.

۴. اردوگاه تکریت

روزهای اول

بالاخره یک روز صبح آمدند و همه را به محوطه پادگان بردند

و شروع کردند به آمار گرفتن و نوشتن اسامی. اتوبوسها که از راه رسیدند، به دلمان افتاد که باید جابه جایی در کار باشد. تا از ما و ارتشیها که جمعاً ۸۰۰ نفر می شدیم، آمار گرفتند، غروب شد. اسم هرکس را که می خواندند، سوار اتوبوس می شد. قبل از سوار شدن، چند دژبان جلو در اتوبوس ایستاده بودند و با مشت و لگد، از بچه ها پذیرایی می کردند. بعد دست بچه ها را می بستند و می انداختندشان در اتوبوس. موقعی هم که به اردوگاه تکریت رسیدیم، همین آتش بود و همین کاسه. همین که از اتوبوسها پیاده شدیم، دیدیم سربازان عراقی از جلو در اتوبوس تا در ساختمانی که روبه روی ما بود، در دو صف روبه روی هم ایستاده و کوچه درست کرده اند. آنها با کابل و باتوم و چوب و شیلنگ و ... که در دست داشتند، منتظر ما بودند.

هرکس از آن دالان می گذشت، بدون استثنا و کم کم ۱۰-۱۵ ضربه می خورد. طفلک مجروحها! بعضی ها زیر بغل آنها را می گرفتند، یا آنها را کول می کردند و از آن دالان - که بچه ها به آن دالان مرگ می گفتند - عبورشان می دادند. جالب اینجا بود که وقتی به در ساختمان می رسیدیم، یک عراقی کت و کلفت، جلو در ایستاده بود که تیصره پایانی کتک را با زدن یک اُردنگی تکمیل می کرد و بچه ها را می انداخت داخل سالن!

آن فصل، فصل زمستان بود و آن سالن، هم سرد و هم کثیف و پُر از خاک و خاشاک. از صبح که حرکتان داده بودند، تا آن موقع، نه آبی داده بودند و نه غذایی. از دستشویی هم خبری نبود. دیگر طاقها طاق شده بود؛ از گرسنگی، تشنگی و فشاری که بچه ها برای نگهداشتن خود تحمل می کردند. بالاخره آقای کردند و با سخاوت تمام، نصف قرص نان به هر نفر دادند! بچه ها همان مقدار کم را به هم تعارف می کردند.

به هر ترتیبی بود، آن شب را به صبح رساندیم. صبح دستور دادند و

بیرون رفتیم. باز آمدند و آمار گرفتند. در حین آمارگیری، باران آمد. لباس درست و حسابی تنمان نبود و در آن هوای سرد زمستانی خیس شدیم و لرزیدیم. نزدیک غروب بود که گفتند لباسها را درآوریم و آماده باشیم برای حمام رفتن. توصیه کردند که اگر ساعتی، انگشتی و ... داریم، به آنها بدهیم تا به رسم امانت بر ایمان نگه دارند!

وقتی می خواستیم به حمام برویم، دو-سه عراقی جلو در ایستاده بودند و هرکس که می خواست تو برود، چند مشت و لگد حواله اش می کردند. بچه ها را در دسته های پنجاه نفری می فرستادند زیر دوش؛ آن هم با آب سرد و یک صابون مالی مختصر.

تقریباً هر نفر، دو-سه دقیقه وقت داشت تا خودش را بشوید. از حمام که بیرون آمدیم، باز با کتک از ما استقبال کردند! و بعد، به هر کدامان، یک پیراهن، حوله، دمپایی، زیرپوش و دو پتوی خیلی نازک دادند. دو سرباز نیز آمدند و یک سطل در آسایشگاه گذاشتند و گفتند این دستشویی تان! چون مدت ماندن در سالن، بیش از ۱۲ ساعت بود، خیلی ها احتیاج به قضای حاجت پیدا می کردند و با این حساب، آن سالن نیز هم جای استراحت ما بود و هم دستشویی مان!

روز دوم را با کتک شروع کردند. در سالن را باز کردند و بدون پرسش و سؤال و جوابی، همه را از سالن بیرون آوردند و شروع کردند به زدن. ما از همان روز اول اسارت بود که فهمیدیم مرض زدن در عراقیها مُسری است و به اردوگاه که رسیدیم، بر ایمان ملموس تر شد. عراقیها با بهانه و بی بهانه می افتادند به جان ما. صبح، ظهر، شب، عصر و هر وقت که دلشان می خواست، دست بزن و زبان فحاششان راه می افتاد.

بعد از چند روز که آسایشگاهمان مشخص شد، بر ایمان یک مسئول آسایشگاه تعیین کردند. مسئولان آسایشگاهها از طرف عراقیها انتخاب می شدند و آنها کسانی را انتخاب می کردند که غلام حلقه به گوششان

بودند و موی دماغ ما.

برای آسایشگاه ما، یکی از عربهای خوزستانی را - که خیلی بددهان بود - به عنوان مسئول تعیین کردند. او در حقیقت، جاسوس عراقیها بود و کوچکترین کارهای ما را به عراقیها گزارش می داد و اگر کسی هم به او می گفت بالای چشمش، ابرو، سر و کارش با چوب و چماق عراقیها بود. من خودم یک بار با مسئول آسایشگاهمان بگو مگو کردم و او هم زود شکایت برد به عراقیها؛ که آمدند و حسابی حال مرا جا آوردند!

این مسئولان آسایشگاهها که سوار بر خر مراد بودند، در زدن و توپیدن به بچه ها گاهی کاسه داغتر از آتش می شدند و پایه پای عراقیها، دستشان را به جنایت آلوده می کردند و البته خیلی هم بزدل و ترسو بودند و تا تقی به توقی می خورد و شایعه ای و حرفی که مثلاً اسرا می خواهند آزاد بشوند، می آمدند و زبان به عذرخواهی و غلط کردم باز می کردند و همین که می فهمیدند خبری نیست، دوباره همان کدخدای سابق می شدند!

عراقیها به پاس خوش خدمتی ارشدهای آسایشگاهها، خورد و خوراک نسبتاً چربتری به آنها می دادند. مثلاً در روز، به هر کدام از اسرا، یک یا دو نان سمون بیشتر نمی دادند. این نانها که شبیه نانهای ساندویچی خودمان بود، وسطش خمیر بود. به ما چون نان کم می دادند، خمیرش را نیز می خوردیم؛ اما ارشدمان که از صدقه سر عراقیها، نه یکی و دوتا، حدود هفت - هشت تا نان در روز سهمیه داشت، خمیرهای لای نان را درمی آورد و خود نان را می خورد. این ارشد، چند نوچه داشت که آنها با ولع تمام، خمیرهای نان را می خوردند و عوض این حاتم بخشی ارباب خود، لباسهایش را می شستند. همین ارشد، هر وقت هم که مریض می شد، هیچ غم و غصه ای از لحاظ گرفتن دارو نداشت. یک بار که اسهال گرفته بود

و قرص اسهال از درمانگاه گرفته و در جیبهایش گذاشته بود «احمد فراهانی» به من گفت باید ترتیبی بدهیم تا قرصها را از کفش بکشیم بیرون و به بچه‌ها بدهیم. اتفاقاً در همان روزها خیلی از بچه‌ها نیز اسهال گرفته بودند و هرچه به عراقیها مراجعه می‌کردیم و به مسئولان درمانگاه می‌گفتم که قرص اسهال بدهید؛ اصلاً اعتنایی نمی‌کردند. یک شب که ارشد آسایشگاه خواب بود، بلند شدم و قرصها را از جیبش برداشتم. فردا صبح که از خواب بیدار شد، فهمید. شروع کرد به داد و فریاد و تهدید و وعید. بعد از ساعتی سرو صدا کردن وقتی دید که نتیجه‌ای نمی‌تواند بگیرد، خودش دنبال قضیه را نگرفت.

وضعیت آسایشگاه - امکانات ما

اولین ناراحتی‌ای که بچه‌ها از بابت آسایشگاه داشتند، راجع به تنگی جا بود. آن قدر ما فشرده و درهم بودیم که اگر یک نفر نصف شب از جایش بلند می‌شد، دیگر نمی‌توانست جا گیر بیاورد. البته وقتی می‌نوئسم آسایشگاه، نباید این حدس برایتان پیش بیاید که واقعاً آنجا جای آسایش بود؛ اما اگر حقیقتش را بخواهید، باید بنویسم که جای هر چیزی بود، الا آسایش. ما در آسایشگاه تدریس می‌کردیم، درس می‌خواندیم، مراسم دعاها را توسل، کمیل، زیارت عاشورا، دعای امام زمان و ... را برگزار می‌کردیم، تئاتر بازی می‌کردیم، سرود می‌خواندیم، می‌خواندیم، می‌خوردیم و کتک می‌خوردیم! و بدتر از آن، اینکه حتی جای دستشویی مان نیز در آسایشگاه بود.

با این وضعیت، حداقل امکانات و وسایلی که برای امور روزمره احتیاج داشتیم، در اختیارمان قرار نمی‌دادند. اگر چیزی هم می‌دادند آن قدر از آن استفاده می‌کردیم که از مرز پوسیدگی و نخ‌نما شدن می‌گذشت. یادم است که به دمپایی ام آن قدر وصله‌های جور و اجور پلاستیکی زده و بانخ و سوزن، سروته‌اش را به هم گره زده بودم که

پلاستیکی زده و بانخ و سوزن، سروته اش را به هم گره زده بودم که دیدن داشت. وقتی حکایت همین دمپایی هزار وصله را به یکی از سربازان عراقی گفتم و دمپایی را نشانش دادم، با یکی سیلی جوابم را داد.

غیر از سه پتو که سهم هر نفر بود و یک دست لباس، بقیه وسایلی را که احتیاج داشتیم، از فروشگاه می خریدیم. فروشگاه هرچند ماه یک بار دایر می شد و عراقیها معادل یک دینار و نیم کاغذهایی به ما می دادند که با دادن آن کاغذ به فروشنده، اجناسی را که نیاز داشتیم، می خریدیم. معمولاً اجناسی که در فروشگاه پیدا می شد، شکلات، تیغ، سیگار، قاشق و به ندرت نان، شکر، شیر و لباس بود.

تماس با اسرای دیگر

تا پنج ماه، حق تماس گرفتن با اسرای قاطعهای^۱ دیگر، مخصوصاً اسرای قدیمی را نداشتیم. بعثیها خیلی روی این مسأله حساسیت نشان می دادند و می دانستند که با تماس و ایجاد رابطه، ما اسرای قدیمی را از اخبار و اطلاعات دست اوّل باخبر می کنیم و آنها از تجربه هایشان به ما می گویند.

در همان روزهای اوّل، یکی از اسرای جدید، فقط به خاطر لبخندی که به یکی از اسرای قدیمی زده بود، حسابی کتک خورد. «علی رحیمی» هم که موقع دست شستن، به یکی از اسرای قاطع کناری ما صابون داده بود و حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود، آن قدر کتک خورد و زیر دست و پای سربازان و افسران خشن لگدمالی شد که یک چشمش کم نور شد و کم کم بینایی اش را از دست داد.

ممنوعیت صحبت، فقط با اسرای آسایشگاههای دیگر یا اسرای قدیمی نبود، که حتی افراد یک آسایشگاه نیز تمام و کمال نمی توانستند با هم بنشینند و درد دل بگویند. این ممنوعیت تا سال دوم ادامه داشت.

آن سال، یک بار به افراد آسایشگاهها اجازه دادند که از پشت پنجره با هم دیدار کنند و در سال سوّم - که بعد از آتش بس بود - نیز یک روز تمام، اسرای هفت آسایشگاه در محوطه با هم بودند.

وقتی کسی به زندان می افتاد یا در درمانگاه بستری می شد، تماس با آنها ممنوع بود. بچه‌ها با بهانه‌های مختلف، نزدیک در زندان می رفتند یا خودشان را به درمانگاه می رسانند و بعد از سلام و احوالپرسی و چاق سلامتی، اخبار و اطلاعات آسایشگاه را به آنها می رساندند.

بیماریها

خطرناکترین بیماری در طول دوران اسارت، اسهال بود؛ مخصوصاً اسهال خونی. چتر این بیماری کشنده تقریباً بر روی سر همه بچه‌ها افتاده بود. بچه‌هایی که اسهال خونی داشتند، صورتشان زرد می شد، میلی به غذا نداشتند و موقع دفع اسهال، آن قدر داد و ناله می زدند که از ضعف گاه غش می کردند. چون این بیماری عمومیت پیدا کرده بود، سطلی در آسایشگاه گذاشته بودیم تا افرادی که اسهال دارند، در آن دفع اسهال کنند.

غیر از نجاست و کثافت کاری این بیماری، بوی گندی که در آسایشگاه می پیچید، خفه کننده بود. وقتی یک نفر اسهال می گرفت، شستن لباسها و مکانی که کثیف شده بود، زحمت زیادی روی دست همان مریض و هم آسایشگاه می گذاشت.^۱ به علت این بیماری، خیلی از بچه‌ها شهید شدند که «ابراهیم» - بچه همدان - یکی از آنها بود.

بیماریهای «جرب، گال و آنفولانزا» هم از بیماریهای خطرناکی بودند که وبال گردن بعضی‌ها شده بودند. در آسایشگاه ما هشت نفر و

۱. بچه‌ها به شوخی می گفتند چه خوب است عراقیها کش بدهند که به پاچه شلوارمان ببندیم تا دیگر جایی کثیف نشود!

بودند که وبال گردن بعضی ها شده بودند. در آسایشگاه ما هشت نفر و در کل اردوگاه ۱۰۰ نفر با جرب و گال دست و پنجه نرم می کردند. لطافت عراقیها در این بود که اگر می فهمیدند کسی جرب یا گال گرفته، اول یک شکم سیر می گرفتندش زیر مشت و لگد که چرا مریض شده ای و بعد می انداختندش در یک اتاق نمورو نمناک! هرروز، این عده را جلو آفتاب نگه می داشتند و روغنی می دادند که به تنشان می مالیدند. بچه هایی که جرب و گال می گرفتند، شانه هایشان پوست می انداخت.

حمام و توال

برای جمع ۷۰۰ نفری اردوگاه، ۱۰ دوش وجود داشت. از این ۱۰ عدد، ۲ دوش برای افرادی که مرضهای پوستی داشتند، اختصاص داده شده بود و هشت دوش دیگر برای کل اسرا. تقریباً زیر هر دوش، دوسه نفر می رفتند و در وقت دو ساعته ای که داده می شد، فقط می توانستیم آبی به تن بزنیم و به یک صابون مالی مختصر راضی بشویم که حمام کرده ایم. صابون، یا نبود و یا اگر بود، همان صابون رختشویی بود! و از لیف و چرك کردن هم مشخص است که نباید خبری باشد. معمولاً دوشها کار نمی کردند و آب چون فشار نداشت، مجبور می شدیم با حلبهایی که در اردوگاه بود، آب روی سرمان بریزیم. این حلبها نیز چون لبه تیزی داشتند، گاهی به دست کشیده می شدند و خون در حمام راه می افتاد و ما که دلمان را صابون زده بودیم که با حمام، پاک می شویم، گرفتار دردسر جدیدی می شدیم.

چه در تابستان و چه در زمستان، آب، سرد بود؛ که سردی آب در زمستان، ما را به تب و لرز می انداخت. توالتها نیز همین حکایت را داشتند؛ تعداد محدود آنها، کم بودن وقت ما برای استفاده، کثیف بودن توالتها و حق تقدم کسانی که اسهال داشتند و ... و مخصوصاً سایه

- زود تمامش کنید!

بهداشت

تکاندن پتوها و نظافت و شستشوی آسایشگاهها علاوه بر آنکه زور و اجبار مسئولان اردوگاه در پشتش بود،^۱ از علاقه و اعتقاد بچه‌ها به تمیزی و پاکی هم نشأت می‌گرفت.

در هفته، دو روز گذاشته بودند برای لباس شستن. روزهای پنجشنبه و دوشنبه، صبح و بعدازظهر می‌افتادیم به جان لباسها. دو ساعت، صبح وقت داشتیم و دو ساعت هم بعدازظهر. فقط چیزی که کم داشتیم، آب بود. چون آب به اندازه کافی برای آب کشیدن لباسها نداشتیم، لباسها را کف مالی می‌کردیم و می‌انداختیم روی سیمهای خاردار دور تادور اردوگاه تا خشک شود.

هر وقت که لباسهایمان را می‌شستیم، چون یک دست لباس بیشتر نداشتیم، لخت و فقط با یک شورت، در آسایشگاه می‌ماندیم تا لباسهایمان خشک شود.

از لباس و آسایشگاه که فارغ می‌شدیم، می‌رسیدیم به سرو وضع خودمان. اگر کسی نمی‌خواست موی سرش را از ته بتراشد، تراشیدن ریش اجباری بود و هر کس که سرپیچی می‌کرد، کتک داشت. عراقیها برای هر ۱۰۰ نفر، هشت تیغ می‌دادند که پس از چند بار استفاده، کند می‌شد و خون از صورت افراد بعدی راه می‌انداخت.

در اوایل اسارت، فقط تیغ را به دست جاسوسها یا افراد مورد اعتماد خود می‌دادند و آنها ریش اسرا را کوتاه می‌کردند.

۱. جدای از زور و اجبار، روح مردم آزاری بعثیها، ما را مجبور به بیگاری نیز می‌کرد؛ مثلاً محوطه اردوگاه را با کف دست جارو زدن، سنگهای آن را برداشتن و آبپاشی کردن.

کار نبود. مسواک را از فروشگاه می‌خریدیم که معمولاً مسواکهایی که می‌آورد، مسواک بچگانه بود و زود هم می‌شکست. خمیردندان را نیز از فروشگاه می‌خریدیم که چون گران بود، به صورت مشترك استفاده می‌شد.

دکتر - درمان - دارو

در اردوگاه، از دکتر خبری نبود. اگر بود، بهیار بود و یکی - دونفر که چیزی از طبابت و درمان سرشان می‌شد. درمانگاه اردوگاه برای هر بیماری فقط یک نوع قرص مسکن تجویز می‌کرد و افرادی که دردهای مزمن و بیماریهای خطرناک داشتند، به بیمارستان اعزام می‌شدند.

اگر درمانگاه دکتر نداشت، دندانپزشکهای یکی داشت! چنان به کارشان سوار بودند که دندان خراب را می‌گذاشتند و سالم را از ریشه بیرون می‌کشیدند! یا اگر می‌خواستند دندانی بکشند، لثه‌ای را پاره و صد چاک می‌کردند. البته با مشت و لگد عراقیها و مخصوصاً دستهای سنگینی که داشتند و سیلی‌های محکمی که به صورتها می‌زدند، معمولاً دندانها یا شل شده بودند و یا پوسیده و پوک.

بین اسرا، کسانی بودند که دانشجوی رشته پزشکی بودند و یا دکتر. آنها با وجود آنکه دستشان خالی بود و زیاد هم حق فعالیت نداشتند، بهتر از دکترها و بهیارهای عراقی به بچه‌ها رسیدگی می‌کردند. در اردوگاه ما، یکی از آنها «احمد فراهانی» بود و دومی «حسن آقا»^۱ که اصفهانی تبار بود.

بهبانها

نگهبانهای اردوگاه برای زدن اسرا هیچ مشکلی نداشتند. این کار

۱. متأسفانه نام خانوادگی «حسن» را فراموش کرده‌ام.

برایشان عین آب خوردن بود! اما نمی دانم چرا بهانه پشت بهانه می گرفتند تا راهی برای کتک کاری ما پیدا کنند. گاهی می آمدند و می گفتند چرا به پنجره نگاه می کنید؟ یا چرا ناخنهایتان بلند است؟ در حالی که می دانستند ما ناخنگیر نداریم. و یا اینکه راه رفتن در آسایشگاه ممنوع است و اگر خواستید در آسایشگاه راه بروید، باید نشسته و کشان-کشان حرکت کنید و جالبتر از همه اینکه اگر می دیدند کسی مریض شده است، به او می توپیدند که به خاطر خوابیدن مریض شده‌ای! و هریک از این بهانه‌ها، همراه بود با یک خروار آزار و اذیت و کتک.

درگیری - فرار

این بهانه‌ها، آن کمبودها و زورگوییها دست به دست هم می داد و کار را به جایی می رساند که بعضی می گفتند باید کار را یکسره کرد؛ یا ما یا آنها. اولین فکری که به ذهن خطور می کرد، درگیر شدن با سربازان مسلح بود، یا چند نفری سر یکی ریختن و او را کشتن. همین فکر به ذهن خودم رسید. وقتی با یکی از دوستان در میان گذاشتم، منصرفم کرد.

واقعیت این بود که اگر عراقیها می فهمیدند اسرا می خواهند حرکتی بکنند، یا یکی از آنها قصدی دارد، همه آسایشگاه یا اردوگاه را زیر فشار قرار می دادند و یا حتی اردوگاههای دیگر را. به همین دلیل، بچه‌ها سعی می کردند کج دار و مریز با عراقیها رفتار کنند.

بعد از درگیری، فرار، دومین فکری بود که در خانه ذهنها می نشست. فرار هم با توجه به جو خفقان و ترسی که در عراق حاکم بود، در بیشتر مواقع، موفق از آب در نمی آمد؛ ضمن اینکه عقیده بچه‌ها این بود که با این کار، دیگران هم به دردسر می افتند و جور فرار یک یا چند نفر را می کشند. و ما به همین دردسر افتادیم و چون از یکی

از اردوگاههای تکریت، سه نفر از دوستانمان «احمد چلدوی»، «رضایی» و «مسعود ماهوتچی» فرار کردند که موفق نشدند و شش ماه به زندان افتادند و هر روز کتک و شکنجه داشتند.

زندان

در اردوگاه، چهار اتاق تنگ و تاریک را که با یک راهرو خیلی باریک به هم وصل می شدند، زندان کرده بودند. ارتفاع اتاقهای زندان، به اندازه یک انسان معمولی و عرضش نیز در همین حد بود. سقف زندان، از حلب و کفش، سنگ بود و شاید به همین دلیل، تابستانهایی فوق العاده گرم و زمستانهایی بسیار سرد داشت.

یک بار که برای دمپایی هزار وصله ام به یکی از سربازان عراقی شکایت کردم، سر از زندان درآوردم. هرکس از فرمانهای سربازها و افسران سرپیچی می کرد، می انداختندش زندان و معمولاً ۱۵ روز در آن فضای تاریک و حشتناک ماندنی می شد.

حرف اول بعثیها برای افراد زندانی، کتک و شکنجه بود. غذا هم کم می دادند و هر بار که شخص را به بیرون از زندان می بردند، یا بر می گرداندند، یک فصل کتک به خوردش می دادند. همین کتکها، لبم را پاره کرد و ناخن دستم را شکست.

اگر کسی پس از تمام شدن مدت زندانی اش، باز-از نظر عراقیها- دست از پا خطا می کرد، مجدداً جایش زندان بود؛ یعنی از دید عراقیها هیچ محدودیتی برای زندانی شدن اسرا وجود نداشت.

کتک - شکنجه

تا به حال بسته و گریخته، از زدن و کتک کاری نظامیهای بعثی نوشته ام و حالا می خواهم بیشتر بنویسم. آنچه من فهمیدم، این بود که مرض زدن، مثل خوره در جان عراقیها افتاده بود. اگر یک روز اسیری

را نمی‌زدند، احساس کمبود می‌کردند.

در زدن همیشه از کابل استفاده می‌کردند. کابلها - مخصوصاً کابل‌های سه فاز - وقتی روی بدن می‌نشست، دمار از روزگار پوست و استخوان درمی‌آورد. یادم است یک بار، یکی از بچه‌های اصفهان را که هیکل توپُر و درشتی داشت، با کابل زدند. کابل اول و دوم، دادش را درآورد و با کابل سوم، افتاد زمین و بیهوش شد.

در آسایشگاه بغلی ما طلبه‌ای بود که احادیث و روایاتی برای بچه‌ها می‌گفت و آنها را در احکام شرعی کمک می‌کرد. وقتی عراقی‌ها پی بردند که او طلبه است، پس از زدنش، روی شیشه خرده غلتش داده بودند و بعد، بدن غرق در خون و گرمش را زیر دوش برده و با باز کردن آب داغ و گذاشتن صابون در دهانش، بالاخره جنایت خود را تکمیل و شهیدش کردند. آنها همین بلا را نیز سر «علی یزدی» درآوردند و او هم مزه غلت خوردن روی شیشه خرده را چشید.

«جعفر» هم سرنوشتی بدتر از این دو داشت. او در منطقه‌ای اسیر شده بود که در همان منطقه، یکی از فرماندهان عراقی کشته شده بود. عراقی‌ها که فکر می‌کردند آن فرمانده به دست جعفر کشته شده، هر روز می‌گرفتندش به باد کتک. او را به همدیگر معرفی می‌کردند و هرکس که از راه می‌رسید، یکی می‌زد تو سر و گوش جعفر.

یکی از صحنه‌های دلخراش و دردآور، کتک خوردن دوستانمان در جلو چشم ما بود. بعضی وقتها عراقی‌ها می‌آمدند و یک نفر را در آسایشگاه می‌گرفتند زیر مشت و لگد و ضربه‌های کابل. درد اینجا بود که ما فقط باید آن صحنه را می‌دیدیم و اگر حرکتی، حرفی و اعتراضی می‌کردیم، سرنوشتی بهتر از همان دوستی که داشت شکنجه می‌شد، نداشتیم. در یک چنین مواقعی، همگی شروع می‌کردیم به صلوات فرستادن و یا آیت الکرسی خواندن.

غیر از دست و پای عراقی‌ها که دائم برای زدن ما در حرکت بود،

زبان‌شان نیز زیاد کار می‌کرد و از دادن فحش و ناسزا و گفتن دروغ و پخش شایعه هیچ ابایی داشتند. آنها فحش و ناسزای خود را گاه مستقیماً به ما می‌دادند و گاه به مسئولان نظام جمهوری اسلامی.

عبادت - مراسم مذهبی

دیانت و عبادت، محکمترین ریسمانی بود که دل‌ها را قرص می‌کرد و بچه‌ها را در برابر این شکنجه‌ها و کتک‌ها مقاوم و صبور بار می‌آورد. سرسبزترین شاخهٔ عبادت، در نماز شکوفه می‌داد و بچه‌های ما که در اسارت، بهتر و بیشتر از هر وقت دیگر، پی به ارزش نماز برده بودند، همیشه آن را در اوّل وقت به جا می‌آوردند. خواندن نماز جماعت ممنوع بود؛ اما هیچ‌گاه به بهانهٔ ترس از وحشیگری‌های بعضی‌ها کنار گذاشته نشد.

برای گرفتن وضو مشکل داشتیم. در آسایشگاه که آب نبود؛ بیرون هم که می‌رفتیم، یا وقت نبود و یا اگر بود، چشم‌های گرد شدهٔ سربازان و جاسوس‌ها، دستی را که به وضو بالا زده می‌شد، با کابل سیاه می‌کردند. بنابراین بهترین راه، تیمم بود. از مهر هم خبری نبود. یا بر روی کف آسایشگاه که از سنگ یا کاشی بود، نماز می‌خواندیم و یا بر چند تکهٔ سنگ کوچک سجده می‌کردیم.

یک روز - در اوایل اسارت‌مان - چند نفر از افراد آسایشگاه ما روزهٔ مستحبی گرفته بودند. عراقی‌ها که می‌دانستند بچه‌ها روزه هستند، آمدند که:

- چه کسانی روزه هستند؟

همه از ترس کتک، جا خوردند. بالاخره بچه‌هایی که روزه بودند، خودشان بلند شدند. نمی‌دانم آفتاب از کدام طرف درآمده بود که عراقی‌ها به جای داد و فریاد و کتک، به بچه‌هایی که روزه بودند، نفری یک نان اضافه دادند!

از آن روز به بعد، بچه ها دل و جرأت بیشتری پیدا کردند و روزه مستحبی می گرفتند. در ماه رمضان هم که بیشتر بچه ها - به جز آنهایی که واقعاً عذر داشتند و اسرای جاسوس - روزه می گرفتند، عراقیها کاری به کار بچه ها نداشتند و زمان دادن غذا را تغییر ندادند؛ اما بعدها که برایشان جا افتاد، سحرها ما را برای خوردن سحری از خواب بیدار می کردند.

روزه گرفتن، آن هم با غذاهای نامناسب و بخور و نمیر اردوگاه واقعاً مشکل بود. در ماه رمضان، مخصوصاً وقتی به اواخر آن می رسیدیم، اسهال بچه ها بیشتر می شد. «ابراهیم مسعودی» اسهال گرفته بود. وقتی او را به درمانگاه برده بودند، دکتر تجویز کرده بود که باید روزه ات را بخوری و خیلی هم اصرار کرده بود که إلا و بالله تنها راه خوب شدنت همین است. ابراهیم که انسان بسیار متدینی بود، تن به این تجویز نداده بود و دکتر عراقی هم که تنه اش به تنه همکاران نظامی اش خورده بود، دستور زدن ابراهیم را داده بود. در شبهای احیا، با وجود مراقبتهای فراوان نگهبانهای عراقی و جاسوسهایشان، آرام قرآن می خواندیم، زمزمه می کردیم و اشک می ریختیم.

فرهنگ دعا و شب زنده داری، در مکتب معرفت اسرای ایرانی آن قدر ارزش داشت که زیارت عاشورا، دعای کمیل و ... را زبان به زبان می خواندند و سینه به سینه، به هم منتقل می کردند. در اوایل اسارت، تنها راهی که برای حفظ وجود داشت، ذهن فعال بچه ها بود. بعضی ها و مخصوصاً «حاج حسن» که خیلی از دعاها را حفظ بود، آنها را با نوشتن و یا خواندن، به دیگران منتقل می کرد. ما چون کاغذ و قلمی نداشتیم، دعاها را با سوزن روی زرورق می نوشتیم و بین دیگران پخش می کردیم.

در ماههای محرم و صفر نیز سینه زنی به راه بود؛ البته در سال اول و

دوم اسارت‌م که عراقیها خیلی سختگیری می کردند، نتوانستیم عزاداری کنیم؛ اما در سال سوم که سال پذیرش قطعنامه بود، فضای بهتری در اردوگاه حاکم شده بود؛ اگرچه باز چندان رضایتبخش نبود. نشان به آن نشان که یک شب، یکی از دوستانمان داشت آرام مداحی می کرد و دیگران نیز عزاداری، که عراقیها فهمیدند و ریختند به آسایشگاه. برای اینکه زود ما را از آن حالت عزاداری بیرون بیاورند، تلویزیون را روشن کردند. تلویزیون، صدام را نشان می داد. آنها ما را مجبور کردند که در مقابل تصویر صدام بلند شویم و بایستیم.

روزنامه و مجله - ویدئو - تلویزیون

در هفته، دوبار، یک روزنامه انگلیسی زبان به اردوگاه آورده می شد. کتابهایی نیز که در آنها سخنرانیهای صدام به زبانهای عربی، انگلیسی و فارسی نوشته شده بود، بین آسایشگاهها پخش می شد. مجله منافقین، هم هر سه ماه یک بار به اردوگاه می آمد. منافقین در مجله، در رابطه با اخبار ایران تحلیلهایی می نوشتند که ما از همان تحلیلهای و نقد و بررسیها، باخبر می شدیم که در مملکتیمان چه خبر است؛ مثلاً خبر مربوط به جریانات قائم مقام رهبری را از مجله منافقین فهمیدیم.

ویدئو، جعبه شیطان بود که عراقیها دل به آن بسته بودند تا شاید ما دست از اسلام و انقلاب برداریم و اسیرهای سربه زیر و رامی بشویم؛ اما هیچ کدام از بچه ها گوشه چشمی هم به آن نگاه نکردند. تلویزیون عراق، دست کمی از ویدئو نداشت. اگر اخباری داشت، همه اش دروغ بود و اگر غیر از اخبار، فاسد و شهوت انگیز. هر وقت آن را روشن می کردیم، صدام را نشان می داد. ما بعضی از اخبار مربوط به ایران را از حرفهای صدام می فهمیدیم. وقتی ایران حلبچه را آزاد کرده بود، یک روز صدام آمد پشت تلویزیون و شروع کرد به

صحبت که حلبچه به چه درد ایران می خورد؛ آن خرابه ای بیش نیست و ... و ما فهمیدیم که رزمندگان اسلام تا حلبچه پیش آمده اند. بخشی از برنامه های تلویزیون را منافقین گرفته بودند. ^۱ آنها یک بار تئاتری بازی کردند که یک نفر در نقش امام، یک نفر در نقش آقای خامنه ای و یک نفر در نقش حاج سید احمد آقا در آن تئاتر بازی می کرد. ما فقط دوبار چهره حضرت امام را از صفحه تلویزیون عراق دیدیم و آن دوبار، فیلمی بود که از دوران مریضی ایشان در بیمارستان فیلمبرداری شده بود.

تلویزیون، آهنگهای مبتذل، مخصوصاً موسیقیهای خوانندگان قبل از انقلاب را خیلی پخش می کرد. مغزهای هنری گردانندگان تلویزیون عراق برای نمک ریختن به زخم بچه هایی که پس از رحلت حضرت امام احساس غریبی می کردند، موسیقی مبتذل می گذاشت؛ آن هم با صدای خوانندگان زن دوران طاغوت.

پذیرش قطعنامه

پذیرش قطعنامه برای همه غیر منتظره بود. ما که از اخبار مملکت هیچ خبر دقیقی نداشتیم، دلمان مثل سیر و سرکه می جوشید که خدایا چه شده است!

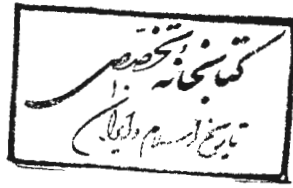
خبر را از تلویزیون شنیدیم. منافقین آن روزها خیلی زبان درازی می کردند که دیدید بالاخره ایران مجبور شد پای میز مذاکره بنشینند و

۱. تلویزیون عراق، هر شب از ساعت ۷، به مدت دو ساعت برنامه فارسی داشت که بخشی از آن برنامه را منافقین اداره می کردند. مجری برنامه های منافقین، هم مرد بود و هم زن. خانم مجری با روسری جلو دوربین ظاهر می شد. وقتی هم که از نماز جماعت منافقین فیلم نشان می دادند، پسر و دخترهای منافق، دوش به دوش هم ایستاده بودند به نماز! غیر از فعالیتهای تلویزیونی، عملاً گامهایی برای جذب اسرا به سازمان پرمی داشتند و توانستند از جمع ۱۴۰۰ نفری ما، حدود ۷۰ نفر را جذب کنند. این عده که در یک آسایشگاه جداگانه بودند، با عنایت عراقیها - که قطعاً بی ارتباط با سفارش حضرات منافق نبوده است - از امکانات بیشتری برخوردار می شدند.

... واقعاً برایمان سخت بود؛ اما با ایمانی که به حضرت امام داشتیم، می دانستیم که حکمت و دوراندیشی حضرتش، کشتی انقلاب را در میان موجهای مواج، به ساحل سعادت خواهد رساند.

احمد اسماعیلیان

بوی خوش وطن



۱. همراه با راهیان کربلا

۶۴/۱۲/۱۱ بود که همراه با کاروان «راهیان کربلا» از بسیج کرمانشاه به جبهه رفتم. ما در گردان مستقل «کوثر» بودیم و به منطقه «مریوان» اعزام شدیم و از منطقه ای که در عملیات «الفجر ۹» آزاده شده بود، دفاع می کردیم.^۱ این منطقه به شکل نعل اسبی بود و کاملاً رفته بود در دل عراقیها. شاید همین شکل و ترکیب منطقه، به آنها جرأت داد که دل به دریا بزنند و حدود یک ماه بعد، یعنی در ۶۵/۱/۸ بزنند به خط ما. اتفاقاً آن شب، شب جمعه بود و تمام بچه ها در حال زمزمه دعای کمیل. یکی می خواند و دیگران اشک می ریختند و ناله می زدند. اول، حدود یک ساعت آتش تهیه ریختند و بعد توانستند ما را دور بزنند و از پشت، ارتباط ما را با عقبه قطع کنند. بچه ها آن شب تا صبح مردانه جنگیدند و با آنکه از چپ و راست تیر و گلوله بود که به روی سرمان می ریخت، هیچ کس کم نیاورد. سپیده که زد، هوایروز

۱. آن منطقه به «جوارته» معروف بود.

هم به کمک عراقیها آمد و آنها که از نیروهای زرهی هم استفاده کرده بودند، بالاخره در ساعت هشت صبح و با دادن کلی کشته و زخمی، خط را شکستند و چند نفر از بچه ها را اسیر کردند. من و چند نفر دیگر که در یک کانال بودیم، تا دو ساعت بعد مقاومت می کردیم. وقتی دیدیم که دستان از همه جا کوتاه است، برای اینکه عراقیها از اسلحه خودمان علیه خودمان استفاده نکنند، سلاحها را باز کردیم و هر قطعه اش را به یک طرف انداختیم، کارتهای عضویت در بسیج و برگه های مأموریت را هم پاره یا در زیر خاک پنهان کردیم و از کانال زدیم بیرون.

۲. حکایت اسارت

خیلی سخت بود؛ اما قلم تقدیر، اسارت را رقم زد. همین که دورمان را گرفتند، اول دستها را بستند و بعد توپ و تشرشان شروع شد:

- اسرّع! اسرّع! یا دجال!

ما را که حدود ۱۵۰ نفر می شدیم، دور هم جمع کردند و با دو تانک شروع کردند به تهدید کردن ما. تانکها حرکت کردند و دورمان چرخیدند. بعد از مدتی، من که عکسی از امام - که آن روزها بچه ها به تکمه جیب پیراهنشان آویزان می کردند - و یک جانماز و پیشانی بند با خودم داشتم و دلم نیامده بود عکس امام را زیر خاک پنهان کنم و حتی در آن موقعیت هم نتوانستم این کار را بکنم، جانماز و پیشانی بند را با زحمت از جیب شلوارم بیرون آوردم و با آنکه دستهایم با طناب بسته شده بود، کنارم، زیر خاک پنهان کردم.

بعد از آنکه از ما فیلمبرداری می کردند، همه را سوار یک ایفا کردند

۱. سریعتر! سریعتر! ای طرفداران امام خمینی! (دجال، لقبی بود که به دوستان حضرت امام، مخصوصاً پاسداران، می دادند.)

و بردند به پادگانی در «سلیمانیه». هنگام فیلمبرداری، بچه‌ها را به شکل یک دایره و با فاصله زیاد از همدیگر، روی زمین نشانند تا تعداد را زیاد نشان بدهند. آنها، آن روز، نه تنها به ما، که حتی به مجروح‌های خودشان هم رحم نکردند و آنها را روی کشته‌هایشان انداختند و به عقب انتقال دادند.

به پادگان که رسیدیم، اول از عضویت‌مان در بسیج یا سپاه پرسیدند و بعد بازجویی شروع شد.

اولین کسی را که برای بازجویی انتخاب کردند، خودم بودم. آمدند و مرا از اتاق بیرون کشیدند. از همان دم در تا رسیدن به اتاق بازجویی، یکسره مرا می‌زدند. وقتی که وارد اتاق نیز شدیم، حدود پنج-شش دقیقه حالم را جا آوردند! و بعد سؤال‌ها شروع شد. آنها سؤال می‌کردند و من با چشم و دستهای بسته، مجبور به پاسخ دادن بودم.

- کدام یک از سلاح‌های ما بیشترین تأثیر را روی نیروهای شما دارد؟

- افراد سپاهی و بسیجی را معرفی کن!

- فرماندهتان بین شما هست یا نه؟

...

حالا چه درست جواب می‌دادی و چه غلط، فقط می‌زدند. چون وقتی که سنگرها را پاکسازی می‌کردند، در یکی از ساکها، عبا و عمامه پیدا کرده بودند، می‌دانستند که بین ما باید یک روحانی باشد. از هر کس که بازجویی می‌کردند، سراغ آن روحانی را می‌گرفتند. هیچ کس لب به افشاگری باز نکرده بود تا اینکه یکی از بچه‌هایی که سن و سالش خیلی کمتر از ما بود، چنان کلاه گشادی سر آنها گذاشت که فکر کنم تا همین الان هم نفهمیده‌اند از کجا خورده‌اند.

عراقیها وقتی این بسیجی کم سن و سال را می‌بینند، اول حسابی با نان و چای و سیب و بگو و بخند از او پذیرایی می‌کنند و بعد هم

درمی آیند که :

- خُب، حالا بگو ببینم بین دوستان کدام یکی آخوند است؟

او هم در کمال خونسردی می گوید :

- بله، وقتی در خط بودیم، یک روحانی داشتیم که خیلی ما را راهنمایی می کرد؛ اما همین که حمله شروع شد، گذاشت و در رفت!
همین جواب، عراقیها را قانع کرده بود؛ آن قدر که در روزنامه هایشان نیز نوشتند و دیگر پی مسأله را هم نگرفتند.

۱۰ روز ما را در آن پادگان نگه داشتند. در آن مدت، حدود ۴۰ نفر را در یک اتاق ۳×۲ زندانی کرده بودند. هر روز مقدار کمی برنج به ما می دادند که حتی گوشه دلمان را نیز نمی گرفت. و ما مجبور بودیم که با همان دستهای آغشته به خون و خاک، غذا را بخوریم. از رسیدگی به مجروحها، ولو به دادن یک مسکن خبری نبود و جا هم آن قدر تنگ که بعضی از بچه ها روی پا می ایستاد و همان طوری خوابشان می برد.^۱
روز آخر که می خواستند ما را از آن پادگان ببرند، چند فیلمبردار به پادگان آمدند. عراقیها حکم کردند که باید علیه حافظ اسد و آقای رفسنجانی شعار بدهید؛ والا از رفتن که خبری نیست، هیچ، حال و روزتان همین است که می بینید!

هرچه مقاومت کردیم، دست بردار نبودند. بالاخره از سرزبانها چند جمله ای را به حلقه گوشهانشان آویز کردیم؛ اما ای کاش از قلبمان سراغ می گرفتند!

۳. استخبارات بغداد

چشمها و دستها را بستند و سوار ماشین کردند. یکی - یکی بچه ها

۱. «حمید کنجوری» برایم تعریف کرد وقتی مرا به اتاق بازجویی بردند، چشمهایم را باز کردند. در آنجا برادری را دیدم که می گفت مرا با لباس فرم سپاه اسیر و تا به حال خیلی اذیتم کرده اند؛ اما نتوانسته اند از زیر زبانم حرفی بکشند. حمید می گفت همان روز، یکی از بازجوها، صندلی را برداشت و کوباند به سر آن برادر و او درجا شهید شد.

را می آوردند و نزدیک ماشین رها می کردند. کورمال - کورمال جلو می رفتیم و با دست کشیدن به بدنه اتوبوس، درش را پیدا می کردیم و سوار می شدیم.

همه در فکر بودیم و خیلی هم نگران که حالا چه می شود؟ عده ای می گفتند کارمان تمام است! و جوخه های اعدام برایمان لحظه شماری می کنند. عده ای هم می گفتند ما را اعدام نخواهند کرد.

قبل از سوار شدن، داخل اتوبوس و وقتی که پیاده شدیم، کتک خوردیم. سربازان بعثی، از جلو در اتوبوس تا فاصله حدود ۳۰ متری، دوبه دو، روبه روی هم ایستاده و کوچه ای درست کرده بودند و هر کس را که از بین آنها می گذشت، می گرفتند به باد کتک. بعد از آنکه همه را زدند، آنهایی را که احتمال می دادند بسیجی یا سپاهی باشند، از بین جمع بیرون کشیدند و جداگانه زدند.

دیگر نایی برایمان نمانده بود. با بدنهایی کوفته، زخمی و پر از درد، به سلولهایی رفتیم که کوچکترین امکاناتی برای زندگی نداشت. روی زمین ولو شدیم. با آنکه آن ماه، ماه فروردین بود و هوا هم سرد، آمدند و پنکه سقفی سلول را روشن کردند.

هوای سرد، زخمهای شکاف برداشته، شکمهای خالی، بدنهای کوفته ... نمی دانم چگونه زنده بودیم! اما هیچ کس کُفر نمی گفت و همه سر تحمل بر زانوی صبر گذاشته بودند.

یک روز بعد، ما را منتقل کردند به یک پادگان دیگر. در این پادگان بود که برای اولین بار اجازه دادند دستهایمان را بشویم و چون اتاقها را پر نکرده بودند، می توانستیم پاها را دراز کنیم و خوابی و استراحتی.

در اینجا هم هر روز کتک بود و شکنجه و بازجویی. هر وقت می آمدند و اجازه می دادند که بچه ها به دستشویی بروند، نزدیک توالتها چند سرباز می ایستادند. نرسیده به توالتها، چند متری سرازیر بود که زمینش را با صابون مالی سر کرده بودند. سربازهایی که کنار آن

سرازیری ایستاده بودند، هر کس را که می خواست به توالی برود، می زدند. اگر می خواستی بدوی، زمین می خوردی و اگر نمی دویدی، کتک. در هر صورت، تفریحی می شدی برای آن چند سرباز که نیششان را تا بنا گوش باز کنند.

۴. اردوگاه

تجربه اول

انتقال بعدی، به اردوگاه «رُمادیه» بود. قبل از حرکت، چشمها و دستهایمان را بسته بودند. از اتوبوس که پایین آمدیم، نه می توانستیم ببینیم و نه می دانستیم کجا هستیم. اسمها را یکی یکی می خواندند؛ باید جلو می رفتیم. حرکت که کردیم، صدای آخ و اوخ و ناله و فریاد بچه ها، همه را متوجه کرد که باز با یک تونل مرگ دیگری روبه رو هستیم.

در آن بعدازظهر، همه را زدند؛ حتی مجروحها را. سهمیه هر کس نیز دست کم ۵ ضربه بود.^۱ بعد از آنکه اشتهای وحشیگری خود را سیر کردند، ۴۵ نفر از گروه ما را به اتاقی هدایت کردند که برای هر نفر تقریباً ۶۰ سانت بیشتر وجود نداشت. در آن روز، به هر نفر دو پتو، یک لیوان و یک بشقاب دادند و ما از آن روز و از آن تجربه اول باید درس می گرفتیم که زبان این جماعت چماق به دست، کتک است و شکنجه.^۲

۱. دردناکترین صحنه، کتک خوردن «رضا براتی» بود. ترکش، کمر رضا را چاک داده بود و به خاطر رسیدگی نکردن عراقیها چرک کرده بود. سربازان عراقی با آنکه می دیدند کمر رضا چرک کرده و شکاف برداشته، محکم به کمرش کابل می زدند.

۲. عراقیها تا هشت ماه، ما را از چشم صلیب سرخ دور نگه داشتند. در آن هشت ماه، ما در سیاهچالهای بیخ بودیم و خانواده هایمان در این اندیشه که مفقودیم.

نمایش قدرت

حدود سه ماه از آمدنمان به اردوگاه گذشته بود که یک روز اعلام کردند آماده باشید برای رفتن. رفتن به کجا؟ برای همه مجهول بود. سوار ایفاها شدیم. در راه، از پادگان و اردوگاههای دیگر نیز اسرایی را سوار کردند و به بغداد رفتیم. در بغداد نیز تعدادی از اسرا را که از ظاهرشان پیدا بود باید تازه اسیر شده باشند، به جمع ما اضافه کردند.

در هر ایفا، چهار- پنج اسیر را با چند سرباز مسلح نشانده بودند. ما را دور شهر گرداندند و در بلندگوها اعلام می کردند که این اسرا را از عملیات اخیر ایرانیها گرفته ایم. ما سه ماه و عده ای از دوستانمان، پنج شش ماه قبل اسیر شده بودیم.

آزاد باش

هر روز صبح، یک افسر می آمد داخل آسایشگاه. در سمت راست و چپ آن افسر، دو سرباز می ایستادند تا با اشاره فرمانده خود، یکی از اسرا را بگیرند به باد کتک. همین که افسر قدم به آسایشگاه می گذاشت، باید بلند می شدیم و مثل نظامیها برایش پا می کوبانیدیم. بعد از رفتن افسر و بعد از اینکه در سوتش می دمید، از اتاقها بیرون می آمدیم. کار ما در محوطه، قدم زدن بود. ما باید تا ظهر در زیر آفتاب داغ قدم می زدیم و در یک محدوده کوچک و بسته، بارها می رفتیم و برمی گشتیم. به هیچ وجه هنگام قدم زدن، نه حق صحبت با همدیگر را داشتیم و نه حق سربلند کردن. فقط به اندازه ای که بتوانیم دو متری خودمان را ببینیم، می توانستیم سرمان را بلند کنیم.

وقتی دو نفری قدم می زدیم، با هزار ترس و لرز، با نفر بغل دستی سلام علیک و احوالپرسی می کردیم. تماس با بچه های قدیمی خیلی برایمان گران تمام می شد و از طرفی برایمان مفید نیز بود؛ چون

می توانستیم از تجربه هایشان استفاده کنیم. ظهر، سوت داخل باش را می زدند. باید ظرف سه - چهار دقیقه می رفتیم داخل و به ستون ۵، سر پا به خط می شدیم. باز یک افسر و دو سرباز می آمدند و بعد از گرفتن آمار که حدود یک ساعت طول می کشید، چند نفر را کتک مالی می کردند و می رفتند.

داخل باش

در داخل آسایشگاه، حق قدم زدن و راه رفتن نداشتیم. یک بار که یکی از همشهریهایم - که در آسایشگاه خودمان بود - مریض شد، تا چند روز نتوانستم بروم کنارش. یک روز بعد از اینکه چشم نگهبان را دور دیدم، رفتم کنارش و احوالی پرسیدم که با اصرار زیاد بچه ها زود برگشتم.

ما در شبانه روز حدود ۱۴ ساعت در آسایشگاه بودیم. شبها چراغی را در آسایشگاه روشن می گذاشتند تا بهتر به بچه ها تسلط داشته باشند. ساعت ۹ هم که می شد، همه باید می خوابیدند. اگر نگهبان می دید کسی دراز کشیده، ولی چشمهایش را نبسته، کتکش حتمی بود. در آسایشگاه چهار، یک شب، یکی از بچه ها در خواب خندیده بود. صبح، او را بیرون کشیدند که چرا خندیدی و پشت بندش، یک شکم سیر زدندش. اتفاقاً چند شب بعد، در همان آسایشگاه، یکی از بچه ها در خواب گریه کرده بود. او را هم زدند که چرا گریه کرده ای!

نماز و روزه

قبل از آمدن به اردوگاه، نماز خواندن ممنوع بود. اگر اسیری را می دیدند که در حال رکوع و سجود است، با لگد و قنناق تفنگ می رفتند سراغش. وقتی به اردوگاه رسیدیم، وضع فرق کرد و اجازه نماز خواندن داشتیم؛ منتهی نماز فرادا. به شدت با نماز جماعت

مخالف بودند. ما برای اینکه به دام کتکشان گرفتار نشویم، یک نگهبان از بچه‌های خودمان کنار پنجره می گذاشتیم تا هر وقت احساس خطر برای آسایشگاه کرد، دیگران را خبر کند؛ آن وقت می ایستادیم و نماز جماعت می خواندیم.^۱

به جای مهر، از سنگ استفاده می کردیم و سنگها را از حیاط به داخل می آوردیم. معمولاً مقداری آب در آسایشگاه داشتیم که از آن برای وضو استفاده می کردیم.

گاهی وقتها برای شکستن روحیه بچه‌ها، حمله می کردند و سنگهای مهر را جمع و اعلام می کردند که دیگر در آسایشگاه وضو نباید بگیرید.

در اردوگاه، با گرفتن روزه هم مخالفتی نداشتند؛ اما با آن کج دارو مریز برخورداری می کردند. با آنکه می دانستند بیشتر اسرا روزه می گیرند، کم و کیف غذا را اصلاً دست نزدند. ما با همان غذاهای مختصر روزه می گرفتیم و یکی از مشکلاتمان این بود که نمی دانستیم اذان صبح چه وقت است. برای اینکه احتیاط را از دست نداده باشیم، زودتر بلند می شدیم و سحری را می خوردیم.

غذا

صبحها آش داشتیم که به هر نفر حدود ۱۰ قاشق می رسید. ظهر، همیشه برنج بود و مقدارش برای هر اسیر آن قدر کم که جایی را نمی گرفت و شبها هم معمولاً بادمجان آب پز یا سیب زمینی آب پز. آنها بادمجان را بدون اینکه پوست بگیرند، می جوشاندند و آن قدر می گذاشتند بجوشد که دیگر تمام محتوایش له می شد و فقط پوستش

۱. این نگهبانی خودی، در همه کارهایی که می خواستیم انجام بدهیم، به کار رفت. کار نگهبان این بود که آینه‌ای به دست می گرفت و با بیرون آوردن دستش از بین میله‌های پنجره، آخر راهرو را می پایید و همین که عکس سرباز یا افسر عراقی در آینه می افتاد، دیگران را خبر می کرد.

می ماند. سیب زمینی ای هم که می دادند، با پوست آب پز می کردند. اندازه سیب زمینی ها نیز از حد متوسط و کوچک تجاوز نمی کرد. در ۱۴ ساعتی که در آسایشگاه محبوس بودیم، آب آن قدر کم بود که به هر نفر به اندازه نصف لیوان آب می رسید. ما با این آب، هم رفع عطش می کردیم و هم وضو می گرفتیم. بعضی از بچه ها که خیلی تشنگی آزارشان می داد، ریگ در دهان می گذاشتند.

فعالیت ما

هرچند که اسارت، دایره تنگ و بسته ای را به دورمان پیچانده بود تا در دخمه هایی که تاریکی و نموری در ذاتشان بود، پوسیم و هیچ نگوییم، اما با همت بچه ها، از وقت و کمترین امکانات خود، بیشترین استفاده را می کردیم.

یکی از کارهای مهم و اصولی ما در اسارت، برنامه ریزی و تقسیم مسئولیتها بود. مثلاً هر آسایشگاه، مسئول تبلیغات داشت. اردوگاه نیز یک مسئول تبلیغات داشت که مسئولان تبلیغات آسایشگاهها، زیر نظر مسئول تبلیغات اردوگاه کار می کردند.^۱ وظیفه مسئول تبلیغات، برنامه ریزی برای ایام مختلف و برگزاری مردم جشن و عزاداری، برگزاری کلاسهای آموزشی، تشکیل گروه سرود و اجرای تئاتر، تجلیل از خانواده شهدایی که در بین بچه ها بودند، برگزاری نماز جماعت، خواندن دعای کمیل، توسل، زیارت عاشورا، گرامیداشت ایام الله دهه فجر و ... بود.

شبهای جمعه، دعای کمیل داشتیم و شبهای چهارشنبه، دعای

۱. ارشد آسایشگاه معمولاً از طرف عراقیها تعیین می شد. آنها کسانی را ارشد می کردند که با خودشان همکاری می کنند. گاهی ما خودمان قدم جلو می گذاشتیم و ارشد را تعیین می کردیم. یک بار در آسایشگاه رأی گیری کردیم. و من از بین ۵۶ نفر، با ۴۵ رأی، ارشد آسایشگاه شدم. عراقیها هر چند که راضی نبودند، تن دادند و من نیز تا آنجا که می توانستم، به بچه ها کمک کردم.

توسّل. بچه‌ها آن قدر به خواندن دعاها پابند بودند که حتّی در یکی از سالها که ولادت پیامبر اسلام مصادف شده بود با شب جمعه، هم دعای کمیل را خواندیم و هم جشن میلاد پیامبر را برگزار کردیم. هر جمعه بعد از ظهر نیز زیارت عاشورا به راه بود که با سوز و گداز و اشک خوانده می شد.

مستول آسایشگاه ما گروه سرودی را سر و سامان داده بود که با سرود بسیار زیبا و احساس بر انگیزشان، همه را متأثر کردند. گروه سرود که پیشانی بندهایی را بر پیشانی خود بسته بودند، وقتی روبه روی بچه‌ها قرار گرفتند و سرودشان را خواندند، همگی گریه کردند. ایثار، محبّت و صمیمیت بچه‌ها با هم زبانزد بود. و همین بگو-بخندها و صداقتها باعث شده بود که روحیه بچه‌ها خیلی خوب باشد. هر کس کاری داشت، دیگران با جان و دل برایش انجام می دادند. کمک به مجروحها، پیرمردها و اسرای کم و سن و حتّی افسران- که عزّت آنها حفظ شود- در ذات بچه‌ها بود. این برنامه‌ها نیز آگاهانه پیاده شده بود که در مقاومت اسرا خیلی تأثیر مثبت و خوبی داشت. بعد از برنامه‌های مختلف معنوی، یکی دیگر از برنامه‌های ما در اسارت، کلاسهای آموزشی بود. این کلاسها که با همّت معلّمها، دانشجویان، افراد تحصیلکرده و روحانیها برپا می شد، به قدری پربار و مفید بود که ثمره‌های خوبی نیز از آن به دست آمد.

ما در رشته‌های «تاریخ اسلام، عربی، تاریخ، جغرافی، آموزش قرآن، نهج البلاغه، ریاضی، انگلیسی و سوادآموزی» کلاس داشتیم. تاریخ اسلام را «منوچهر شعبانی» که معلّم بود، تدریس می کرد. قرآن و عربی را هم من و چند نفر از طلبه‌های دیگر. یادم است وقتی می خواستیم قواعد عربی را روی دفترچه پیاده کنیم، سه- چهار نفر می نشستیم دور هم و هر کس از ذهنش کمک می گرفت و یک قسمت از جزوه را تکمیل می کرد. در همان روزهایی که ما در تلاش برای نوشتن

قواعد عربی بودیم، کتابی به نام «جامع الدورس» از طرف افراد صلیب سرخ برایمان آورده شد که در تکمیل آن جزوه خیلی مؤثر واقع شد.^۱

این مشکل برای معلمهای سایر رشته‌ها نیز بود. چون در اوایل اسارت، کتابی در کار نبود، فقط کلنجار رفتن با آموخته‌های قبلی می‌توانست به داد انسان برسد. «محمود زارع» برای پیدا کردن یک فرمول ریاضی، شبها تا ساعت دو بعداز نصف شب بیدار می‌ماند و آن قدر بر روی پاکت کاغذهای سیمان تمرین کرد، نوشت و خط زد تا اینکه پس از یک هفته، نه تنها جواب فرمول را به دست آورده بود، که راههای جدیدی نیز اختراع کرده بود که آسانتر از راه حل کتاب، جواب به دست می‌آمد.

دانش‌آموزان برای یادگرفتن، خیلی شور و شوق داشتند و حتی کسانی را داشتیم که از سال اول راهنمایی شروع کرده بودند و توانستند تا سال چهارم دبیرستان پیش بروند.

بچه‌ها علاوه بر یادگرفتن درسهای آموزشی، به یادگرفتن و حفظ کردن قرآن و نهج البلاغه هم می‌پرداختند. «اصغر شجاعی» با آنکه اصلاً سواد نداشت، سوره جمعه را حفظ کرد و خیلی از بچه‌ها نیز حدود ۴۰۰ پند و اندرز و سخن حکیمانه از نهج البلاغه را حفظ کرده بودند.

غیر از این فعالیتهای، برای تنوع دادن به فعالیتهای بچه‌ها، مسابقه‌های ورزشی را هم آورده بودیم جزء برنامه‌ها. والیبال، پینگ‌پنگ و فوتبال، پرطرفدارترین ورزشها بود. وقتی دو تیم با هم مسابقه می‌دادند، روحیه بچه‌ها آن قدر با دیانت آمیخته شده بود که برای

۱. در اردوگاه ما، هشت نفر از بچه‌ها طلبه بودند؛ آقای «صمدی، هاشم عاملی، جواد فرح‌زا، مراد شفیعی، سعید مصطفوی» و چند نفر دیگر. آقای صمدی، فعالیت از همه بود. بچه‌ها با دل و جان به حرفهای روحانیها گوش می‌دادند و عملاً وحدت پررنگی بین روحانیها و اسرارنگ انداخته بود.

تشویق، صلوات می فرستادند. این، با مذاق عراقیها جور در نمی آمد. آنها اصرار داشتند که بچه ها کف و سوت بزنند.

ابتکار، یکی دیگر از فعالیتهای دوستان ما بود. ما به کمک هم تقویمی درست کردیم. هرکس مناسبت روزی را که در آن قرار داشتیم، می گفت و یک نفر در دفترچه ای یادداشت می کرد. یکی از بچه ها نیز عکس حضرت امام را نقاشی کرد. وقتی این عکس را به بچه ها نشان دادیم، همه زدند زیر گریه.

بعد از مدتی تصمیم گرفتیم فعالیت خود را بیشتر کرده، به قاطعهای دیگر نیز برویم. قبل از این، به آسایشگاهها یا قاطعهای دیگر، با واسطه بچه های مطمئن نامه می فرستادیم یا از آنها نامه می گرفتیم و همدیگر را در جریان اخبار و اطلاعات قرار می دادیم. اتفاقاً در همان روزهایی که در فکر توسعه دادن به فعالیتهای خود بودیم، عراقیها به این فکر افتاده بودند که اگر اسیری در یک آسایشگاه و یا یک قاطع غیر از قاطع خود فامیلی دارد، او را به آن قاطع منتقل کنند. ما که منتظر چنین فرصتی بودیم، رفتیم و گفتیم که در فلان قاطع، فامیلی داریم. آنها از اینکه ما می خواستیم از قاطع خودمان برویم، نه تنها خوشحال شدند که استقبال نیز کردند. وقتی پایمان به قاطع جدید رسید، مسئول قاطع که خبر داشت ما از اسرای فعال هستیم، تهدیدمان کرد که در اینجا نباید فعالیتی بکنید؛ اما در همان شب اول، آقای «همدانی» برای بچه ها صحبت کرد و ما هم کلاسهای نهج البلاغه، عربی، سوادآموزی و ... را راه انداختیم.

مدتی که گذشت، منافقین به عراقیها خبر دادند که دست از فعالیتیمان برنداشته ایم و قبل از عید سال ۶۸ بود که دوباره ما را برگرداندند به جای اولمان.

یکی از سنگهای بزرگ راه فعالیت ما در تمام دوران اسارت، هواداران منافقین بودند. این عده که خودشان نیز مثل ما اسیر بودند و

فقط برای یک مشت خورد و خوراك بیشتر و یا ترس از هارت و پورتهای تو خالی، دستشان را گذاشته بودند در دست منافقین، لای هر چرخ فعالیت ما چوب می گذاشتند. بعد از آن فعالیتی که ما داشتیم و به آسایشگاهها و قاطعهای دیگر رفتیم، اینها هم به تقلید از ما شروع کردند به دوره افتادن و به اصطلاح کلاس گذاشتن و جذب اسرا به سازمان منافقین. ما به عراقیها گفتیم که اگر این بچه منافقها دست از فعالیتشان بر ندارند، با آنها درگیر می شویم. البته هیچ شکی نبود که دست عراقیها با دست منافقین در یک کاسه است و به همین دلیل، تهدید ما نیز راه به جایی نبرد و پس از آنکه خیلی از آنها را بارها و بارها نصیحت کردیم که دست از کارشان بردارند، بالاخره - وقتی نصیحتها کارگر نشد - یک روز رفتیم سر وقت رئیسشان. آن روز، من با «فیض الله رحمتیان» و «اصغر شجاعی» تا می توانستیم، آن پسرک منافق را زدیم و سایر بچه ها نیز به سراغ سه - چهار نفر بعدی رفتند و حقشان را گذاشتند کف دستشان!

منافقین که حسابی و ارفته بودند، شکایت بردند به عراقیها. عراقیها هم کوتاهی نکردند و ما را که ۱۱ نفر بودیم، به پای میز محاکمه کشاندند. در آن - به اصطلاح - دادگاه، عراقیها قبل از اینکه به فکر محاکمه و خواندن اتهام، وکیل و ... باشند، فقط می خواستند از ما اعتراف بگیرند که تقصیر از ما است. به هر کلکی بود، از دادگاه بیرون آمدیم و بعد از چند روز زندانی شدن، به آسایشگاه برگشتیم.

همکاران عراقیها

کسانی که دستشان با مسئولان نظامی اردوگاه در یک کاسه بود، دو گروه بودند: منافقین^۱ و جاسوسها.

۱. منظور از منافقین، طرفداران آنهاست. خود سران منافق همیشه پشت پرده می ماندند و افراد هوادار خود را به میدان می فرستادند.

این عده که یا از اسرای نظامی بودند و یا از اسرای شخصی، با وعده و در باغ سبزنشان دادن سران منافق یا مسئولان اردوگاهها حاضر شده بودند کسانی را که با عراقیها همکاری نمی کردند و یا در اردوگاهها فعالیت‌های مذهبی - فرهنگی داشتند، به آنها معرفی کنند. بعضی از آنها آن قدر دور برداشته بودند که مثل عراقیها و حتی آتشی تر از آنها کابل به دست می گرفتند و بچه ها را می زدند. مثلاً یکی از همین جاسوسها، «مجید» بود. او پا به پای عراقیها می افتاد به جان بچه ها و حالا زن، کی بزن. وقتی سربازها، عرق ریزان، ولو می شدند، او از پا نمی افتاد و همچنان به زدن و کتک کاری بچه ها ادامه می داد.

اینها دنبال شناسایی اسرای مذهبی و فعال و مخصوصاً شناسایی و معرفی اسرای پاسدار، بسیجی و روحانی بودند.

جاسوسها دو دسته بودند؛ عده ای مخفیانه کار می کردند - که بیشترین ضربه را ما از همین گروه خوردیم - و عده ای علنی و آشکار؛ یعنی در واقع، دست این عده رو شده بود. جاسوسهایی که بین ما انگشت نما شده بودند، برش چندانی نداشتند؛ چون بچه ها کارهایی را که می خواستند انجام بدهند و یا حرفهایی که داشتند، همیشه دور از چشم آنها انجام می دادند و می زدند.

بعضی از جاسوسها، در خبرچینی و هموطن فروشی تا آنجا پیش رفته بودند که عزیز دُرْدانه ستاره به دوشهای بعضی شده بودند و آنها برایشان کارت مخصوص صادر کرده بودند.

ما از دور راه با هواداران منافقین و جاسوسها برخورد می کردیم. اول، از راه صلح و دوستی و نصیحت و صحبت، و اگر به جلدشان نمی رفت، از راه زور و تهدید.

آنهايي که همشهریشان به جاسوسها یا منافقین پناه برده بودند، به سراغشان می رفتند و این بهترین راه نفوذ در آنها بود. غیر از این، ما با اسرای جاسوس یا منافق دائم صحبت می کردیم، آنها را نصیحت

می‌کردیم، از عاقبت کارشان می‌گفتیم و از ثمره صبر و استقامت، و حتی با اینکه از نظر امکانات غذایی و پوشاک خیلی در مضیقه بودیم، از شکم و لباس و وسایل خود می‌زدیم و به آنها می‌دادیم. این حرفها و آن ایثارهایی تأثیر نبود و در نادم و پشیمان شدن عده‌ای از آنها مؤثر افتاد؛ اما افسوس از طمع و بزدلی بعضی دیگر که بر سر حرف خود ماندند و سرانجام نیز به منافقین پناهنده شدند.

حرفها و نصیحتها در یک عده تأثیر که نمی‌کرد، هیچ، روز به روز آنها را پررو می‌کرد. با این عده، ما هم از در زور وارد می‌شدیم. چند نفر از آنها را در آسایشگاه دوره کردیم و با انداختن پتو بر رویشان، تا جایی که می‌خوردند، زدیمشان. سه-چهار نفر از بچه‌ها نیز دست به دست هم دادند و «حمید» را که از جاسوسهای کهنه کار و جیره خوارهای حرفه‌ای بود، چنان زدند که تا چند روز در بیمارستان بستری شد. از بیمارستان هم که برگشت، باز از بچه‌ها کتک خورد و عراقیها که دیدند حمید جانشان! امنیت جانی ندارد، او را بردند به بخشی که نزدیک خودشان بود.

جاسوسها تا موقعی در چشم عراقیها عزیز بودند که فعالیت اسرای مذهبی و متعهد چندان رونق نگرفته بود. وقتی جو اردوگاه به دست بچه‌های مذهبی افتاد و کار به جایی رسید که دیگر تیغ خبرچینی جاسوسها کند شد، آن وقت عراقیها حق خوش رقصی جاسوسها را در کف دستشان گذاشتند و آنها را می‌زدند؛ حتی در جلو چشمهای ما.

فعالیت عمده منافقین، یکی کنترل و سانسور نامه بود و دوم، برنامه‌ای که روزانه به مدت دو ساعت - یک ساعت در صبح و یک ساعت در بعدازظهر - در تلویزیون اجرا می‌کردند. آنها نامه‌ها را نیز می‌خواندند و آن کلمه و جمله‌هایی را که تشخیص می‌دادند به صورت کنایه یا رمز نوشته شده، حذف می‌کردند. مثلاً اگر خانواده‌ای می‌خواستند ما را از شهادت فلان دوست یا فامیل باخبر کنند،

می نوشتند فلانی از دانشکده الهیات فارغ التحصیل شد. یا وقتی ما می خواستیم از حضرت امام یاد بکنیم، می نوشتیم به پدر بزرگ، سلام ما را برسانید. منافقین، این جمله ها را حذف می کردند. غیر از سانسور نامه ها، در آنها دست نیز می بردند و با جعل و داستان سرهم کردن، خیلی از بچه ها را با اخبار و اطلاعات دروغ، نگران می کردند. در برنامه تلویزیونی نیز با پخش خبرهای غیر واقعی و دادن اطلاعات غلط و شایعه پراکنی و مخصوصاً بزرگ نشان دادن مشکلات طبیعی جمهوری اسلامی، سعی داشتند اسرا را ناامید کنند. آنها همچنین برای جذب اسرا به خود، خیلی تبلیغ می کردند و این تبلیغ، بعد از پذیرش قطعنامه زیاده تر شد.^۱

عزاداری

سال اول که هنوز جو آسایشگاه را به دست نیاورده بودیم، بی گذار به آب نزدیک و آهسته و آرام برای حضرت اباعبدالله (علیه السلام) عزاداری کردیم. در دسته های پنج یا شش نفره کنار هم می نشستیم، یکی آرام مداحی می کرد و دیگران آهسته سینه می زدند و اشک می ریختند. وقتی برای قدم زدن به حیاط می رفتیم، آنهایی که صدای خوبی داشتند، آرام نوحه ای را زمزمه می کردند و ما هم در حین قدم زدن برای امام حسین (علیه السلام) عزاداری می کردیم.

سال بعد بهتر توانستیم عزاداری کنیم. قاطع ما دو طبقه بود. اول طبقه بالا شروع کردند به عزاداری. وقتی صدایشان به طبقه پایین رسید، آنها هم عزاداری خود را شروع کردند. آن شب، نوحه «قال رسول الله نور عینی» را می خواندیم. چون این نوحه را همه با هم

۱. دوستان ما در برابر فعالیت منافقین ساکت نمی نشستند و در بسیاری از آسایشگاهها به سراغ جعبه های جادویی تلویزیون رفتند و آنها را از کار انداختند. تا آنجایی که من می دانم، فقط در سه آسایشگاه، با ریختن آب بر روی تلویزیون، آنها را سوزاندند.

می خواندیم، عراقیها نتوانستند کسی را به عنوان مدّاح یا نوحه خوان دستگیر کنند. آنها که خیلی هول شده بودند، با کابل به پنجره ها می زدند و با فحش و داد و فریاد، از ما می خواستند که ساکت باشیم. وقتی بچه ها کوچکترین توجهی به آنها نکردند، درها را باز کردند و ریختند تو و شروع کردند به زدن بچه ها.

در همان شب ۳۰ نفر از بچه ها را که بیشتر از دیگران سینه زده بودند، بیرون کشیدند و به زندان انداختند.

عراقیها که درکی از فلسفه عزاداری نداشتند، ساده لوحانه به ما می گفتند:

— شما خودتان اسیرید، چه کار به امام حسین علیه السلام دارید؟

آزار

آزار و اذیت عراقیها حد و حسابی نداشت. حالا که فکر می کنم، می بینم نیش آزارهایشان بی حساب و کتاب نبوده است. آنها از دور راه، ما را اذیت می کردند؛ آزارهای روحی - روانی و شکنجه های جسمی. یکی از آزارهای روحی - روانی که خیلی اعصاب بچه ها را متشنج می کرد، این بود که نصف شب، بلندگوها را با گذاشتن نوار ترانه روشن می کردند. این ترانه ها که به زبانهای عربی، فارسی، ترکی و حتی انگلیسی بود، اولاً با مذاق مذهبی بچه مسلمانها جور در نمی آمد و ثانیاً همه را از خواب می انداخت. این کار حتی در ایام محرم و مخصوصاً در روزهای عاشورا و تاسوعای حسینی نیز اجرا می شد.^۱

روزهای اول اسارت، یکی از بسیجیها و یکی از سربازها را انتخاب کردند و به جبهه بردند. آنها را در یک ایفا نشانده بودند. بالای اتاقک

۱. وقتی به خاطر همین مردم آزاری، دلمان را به صلیب خوش کردیم و جریان را با آنها درمیان گذاشتیم تا کاری برایشان نکنند، گفتند: «این کارها به خاطر رفاه حال شماست!»

ایفا بلندگویی نصب کرده و این دو را مجبور کرده بودند که از پشت بلندگو، خطاب به بچه‌های خودمان بگویند که از جنگ دست بردارند و ما از جنگ خسته شده‌ایم و از این حرف‌ها.

مصاحبه‌های ساختگی با بچه‌ها را پخش کردن، شایعه پناهنده شدن آقای هاشمی رفسنجانی را در دهانها انداختن، مناطقی را که ایران عقب‌نشینی کرده، به حساب پیشروی نیروهای خود گذاشتن و حتی پذیرش قطعنامه را اعلام نکردن و ... از دیگر آزارهای روحی-روانی دستگاه تبلیغاتی حزب بعث بود تا روحیه مقاومت بچه‌ها را بشکنند.

بعد از این نوع شکنجه‌ها، شکنجه جسمی، در دستور کارشان بود. من به جرأت می‌توانم بنویسم که زدن، در ذات عراقیها بود و اگر یک روز ما را نمی‌زدند، آرام و قرار نداشتند.

یک بار در صف دستشویی ایستاده بودیم؛ پشت به پشت و گردن به گردن. یکی از بچه‌ها - که سرباز بود - مقداری کتفش از صف بیرون آمده بود. مسئول آسایشگاه که همکاسه عراقیها بود، فوراً یکی از سربازان عراقی را صدا زد و گفت فلانی نظم را رعایت نمی‌کند. او هم بدون اینکه چیزی پرسد، آن اسیر سرباز را گرفت زیر باران کتک و ۹۰ ضربه کابل به سر و صورت و هیکلش زد.

هرکس از دستور آنها سرپیچی می‌کرد، جایش در زندان بود. زندان، اتاقک تنگ، نور و کوچکی بود که دعا می‌کردیم خدا قسمت هیچ‌گرگ بیابانی نکند؛ تا چه رسد به یک انسان.

حداقل زندانی شدن برای یک نفر، ۴۸ ساعت بود. بعد از تمام شدن این مدت، شخص زندانی را بیرون می‌آوردند و جلو چشم ما مجبورش می‌کردند که روی زمین سینه خیز برود و غلت بزند. بعد سه چهار بلوک روی سینه‌اش می‌گذاشتند و برای اینکه خوب در شکنجه جا بیفتد، می‌انداختندش در حوضچه‌ای که در محوطه اردوگاه بود و پُر از

آب لجن. و در آخرین مرحله، باز غلتش می دادند روی خاک.^۱
نگاه کردن اجباری به آفتاب و شلاق خوردن به خاطر صحبت کردن
نیز از شکنجه های معمول عراقیها بود.

صلیب سرخ جهانی

این سازمان که با مأموریتی مشخص به اردوگاههای اسرا در سراسر
جهان سرکشی می کند، به اردوگاههای عراق هم می آمد؛ ولی عملاً
دیدیم و دیدند که تیغش اصلاً بُرش نداشت و نبودش با خودش یکی بود.
عراقیها، اردوگاه ما را پس از هشت ماه به افراد صلیب سرخ نشان
دادند. وقتی برای اولین بار چشمان به جمال کسانی روشن شد که با
یدك کشیدن صفت «جهانی» و نماینده سازمان ملل، قدم به اردوگاه
گذاشتند، دلمان گرم شد که مونس برایمان رسیده و یآوری که دستان
را می گیرد و از ظلم و ستمی که بر ما روا می شود، نجاتمان می دهد؛
اما ... اما افسوس! و صد افسوس!

بعد از درد دل گفتن با آنها، جوابی که شنیدیم، این بود:
- تا به حال، هرچه بوده، به ما ربطی ندارد؛ اما از این به بعد ...
به قول آن ضرب المثل، بالایشان را دیدیم و پایین شان را هم دیدیم.
بعدها که به اردوگاه آمدند و ما از کمبودها و آزارها سخن گفتیم، فقط
خوب شنیدند، و نه تنها کاری نکردند، که اسامی کسانی را که با آنها
صحبت کرده بودند، گذاشتند در مشیت بعثیها و آنها هم طبق معمول
بعد از رفتن صلیب آمدند سراغ آن عده و کردند، آنچه کردند.
یکی از وظایف سازمان صلیب سرخ، آوردن و بردن نامه ها بود.
معمولاً بین افراد این سازمان، یک زن نیز بود که او مسئول جمع آوری و

۱. ما نسبت به این شکنجه طاقت فرسا اعتراض کردیم. عراقیها اول جدی نگرفتند
و جواب دادند که همین شکنجه ها بر روی سربازان مختلف خودمان نیز است؛ اما وقتی
بچه ها یکی شدند و در محوطه جمع، بالاخره عراقیها تن دادند و از آن به بعد، شکنجه ها
سبکتر شد.

پخش نامه‌ها بود. برگشت نامه‌ها، زمان مشخصی نداشت و از شش ماه تا یک سال طول می‌کشید. بعضی‌ها گاه چند نامه داشتند و بعضی‌ها هیچی. خودم تا یک سال هیچ نامه‌ای نداشتم. بعضی وقتها، ما در یک برگ سبز، اسممان را می‌نوشتیم و جلوییش را امضا می‌کردیم و آنها همین ورقه را به مسئولان جمهوری اسلامی تحویل می‌دادند.

غیر از نامه، برایمان وسایلی مانند: خمیردندان، مسواک، دفتر، خودکار، کتابهای آموزش زبان انگلیسی^۱ و ... نیز می‌آوردند. بعضی از کتابهایی که صلیب می‌آورد، از طرف کشور خودمان فرستاده شده بود و آن کتابها معمولاً کتابهای درسی، کتابهای نهضت سوادآموزی، مفاتیح و ... بود.

عراقیها در همین وسایل ناچیز نیز دست می‌بردند. مثلاً استفاده از خودکار و دفتر را محدود کرده بودند. یا آنها را به مقدار کم بین ما پخش می‌کردند یا بلافاصله بعد از رفتن صلیب، خودکارها و دفترها را جمع می‌کردند.

همیشه چندروز قبل از آمدن صلیب، عراقیها به تلاش می‌افتادند و ما را مجبور می‌کردند که دستی به سر و روی اردوگاه و آسایشگاهها بکشیم و البته همین که آنها پایشان را از اردوگاه بیرون می‌گذاشتند، باطن عراقیها با قطع برق و آب تا سه روز و کم شدن غذا رو می‌شد. این روش مربوط می‌شد به سالهای اول؛ اما در سالهای آخر و مخصوصاً بعد از آتش بس که عراقیها دیگر رودربایستی با صلیبها نداشتند، جلو چشم آنها آب را قطع می‌کردند و یا به جای غذا، نانهای خمیری می‌دادند که قابل خوردن نبود.^۲

۱. این نوع کتابها، در حقیقت، حامل فرهنگ غرب بود. به عنوان مثال، چگونگی دوستی یک پسر و دختر، بهانه‌ای قرار گرفته بود برای آموزش زبان.

۲. اتفاقاً یکی از نانها را به افراد صلیب نشان دادیم. آنها همگی و خیلی خونسردانه جواب دادند: «اینها که خوب است، چرا نمی‌خورید؟!»

صلیبیها در اولین دیدارها، ما را به چشم اسرای کشورهای دیگر می‌دیدند که نمونه‌اش را در بی‌اعتنایی آنها - وقتی که داشتند با ما صحبت می‌کردند - دیدیم. نم‌نمک که با روحیهٔ بچه‌ها بیشتر آشنا شدند، اعتراف کردند که صبر و استقامت ایرانیها بی‌نظیر است و آنها اسرای زیادی را - در کشورهای دیگر - دیده‌اند که پس از مدتی روانی شده‌اند.

قبلاً برایتان نوشتم که این سازمان، گلی بر سر ما نزد و الان هم می‌خواهم بنویسم که از نظر روحیهٔ بخشی نیز - که حداقل کاری است که می‌توانستند انجام بدهند - نه تنها کاری نکردند، که دمیدن روحیهٔ یأس، کارشان بود؛ چون سه روز قبل از تبادل اسرا، درآمدند و همه‌جا را پر کردند که دیگر امیدی به تبادل اسرا نداشته باشید.

قاشقهای تیز

یک بار پنیر هلندی بین آسایشگاهها توزیع کردند. قالب پنیرها خیلی ضخیم بود. بچه‌ها به این فکر افتادند که برای باز کردن قالبها، دستهٔ قاشق را تیز کنند. این خبر به گوش عراقیها رسید. آمدند و قاشقها را دیدند و گفتند:

- شما می‌خواهید با این قاشقهای تیز، سربازان ما را بکشید! هرچه گفتیم اصلاً این حرفها نیست، به گوششان نرفت که نرفت. همه را به جز ارشد آسایشگاه و یک بسیجی کم‌سن و سال که قاشقش را تیز نکرده بود، جدا کردند و به بقیهٔ دستور دادند که سرها را پایین بیندازند.

آن روز، آن قدر کتک خوردیم که تا دو روز توان بلند شدن نداشتیم.

درگیری

یکی از سربازها وقتی می‌خواستیم برویم داخل آسایشگاه، شیلنگ

به دست، جلو در می ایستاد و می افتاد به جان بچه ها. شورش را درآورده بود. چند نفر از دوستان که دیگر جانشان به لب رسیده بود، یکی شدند و ریختند سر آن سرباز، تا جایی که می خورد، زدندش. تنها زرنگی ای که آن سرباز کرده بود، این بود که توانست از چنگ بچه ها فرار کند. او پیش افسر اردوگاه رفت. وقتی افسر به محوطه اردوگاه آمد، همه بچه ها سنگ به طرفش انداختند. افسر هم مجبور شد عقب نشینی کند.

تقریباً همه از آسایشگاهها بیرون آمده بودیم. فرمانده اردوگاه آمد و گفت نماینده تان را بفرستید برای صحبت. سه - چهار نفر از بچه ها را تعیین کردیم تا با عراقیها مذاکره کنند. عراقیها مذاکره که نکرده بودند، هیچ؛ آنها را گرفته بودند به باد کتک؛ اما رندانه به ما گفتند که با نمایندگان در حال مذاکره هستیم. ما به آسایشگاهها برگشتیم. چیزی نگذشت که سربازان ریختند در آسایشگاهها و هرچه داشتیم و نداشتیم، ریختند در حیاط اردوگاه و بعد آمدند سراغ آنهایی که فکر می کردند باید صحنه گردان حادثه باشند.

آن روز ۸۰ نفر را جدا کردند و به اتاقی بردند. به هر کدام، حداقل ۱۰۰ ضربه کابل زده بودند.

صندوق قرض الحسنه

در ماه، یک حقوق ثابت داشتیم که این حقوق، با کاغذهایی که ارزش پولی داشت، به اسرا داده می شد. هر کس به فراخور نیازهایی که داشت، با آن حقوق بسیار کم، نیازهایش را برطرف می کرد. ما برای اینکه ممکن است کسانی بیش از دیگران به پول احتیاج داشته باشیم، یا برای هرچه بهتر برگزار کردن مراسم دهه فجر، دعاها، کمیل و ... ، صندوق قرض الحسنه ای درست کردیم. بچه ها پولشان را در یک جا جمع می کردند و کسانی که به خاطر بیماری احتیاج بیشتری به خرید

مواد خوراکی داشتند، می‌آمدند و از صندوق قرض می‌گرفتند.

بهداشت

تا ۲۰ روز اول اسارت‌مان، از آب خبری نبود و ما با همان لباسهای پر از خاک و دستها و صورتهایی که با گرد و خاک و خون آغشته شده بود، روزگار می‌گذراندیم. وقتی بعد از آن مدت توانستیم آبی به سرو و صورتان بزنیم، تقریباً شبیه آدمیزاد شده بودیم!

امکانات حمام خیلی محدود بود. هشت عدد دوش برای یک اردوگاه. ۱۵ دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. رفتن و بیرون آمدن از زیر دوش، همراه با ترس و تهدید بود. چون وقت کمی داشتیم، تنها آبی به سرو و صورت می‌زدیم و اگر خیلی زرنگ بودیم، یک صابون مالی مختصر می‌کردیم یک روز در هفته اختصاص داشت به شستن لباسها. صبح، چهار آسایشگاه و بعد از ظهر نیز چهار آسایشگاه، به نوبت می‌آمدند و لباسهایشان را می‌شستند. برای شستن لباسها، سه تشت آب وجود داشت. در تشت اول، لباس می‌شستیم، در تشت دوم، آب و باید لباس را می‌گرفتیم و در تشت سوم، لباس را آب می‌کشیدیم.

برای ۴۰۰ نفر، هشت توالی وجود داشت. توالتهای نه تنها کم بود، که چاههایشان نیز پر شده بود و با بالازدن نجاست، بوی تعفن و گند، همه را آزار می‌داد. چون خیلی از بچه‌ها نمی‌توانستند از توالی استفاده کنند، کلیه درد می‌گرفتند.

خودم نیز یک بار، از موقع بیرون آمدن از آسایشگاه تا هنگام داخل باش، در صف ایستادم و بالاخره نوبتم نشد که به توالی بروم.

دارو و درمان

در یک ماه اول که خبری نبود. فقط اگر لطف می‌کردند و رسیدگی می‌کردند، یک درمان سرپایی از مجروحها می‌کردند. بعضی از

مجروحها، جراحاتشان خیلی عمیق بود و تنها عنایت عراقیها، یک بانداپیچی مختصر بود.

در درمانگاه، خبری از انواع قرصها و اقسام شربت‌ها نبود و پرستار و دکترهای عراقی ترجیح داده بودند که اسرای ایرانی برای هر دردی، از کپسول، مسکن و یا قرصهای والیوم استفاده کنند.

دکترهایشان، درد سر دیدن مریض را به خود نمی دادند و کافی بود به سربازان بگویند که آخ و اوخ فلان اسیر ساختگی است. خودم از دندان درد به خود می پیچیدم. به درمانگاه رفتم. دکتر بدون دیدن دندانم، به سرباز گفت دروغ می گوید. سربازها نیز آمدند و یک فصل کتک مهمانم کردند.

یکی از بچه‌های شمال، کمردرد شدیدی داشت. پشت پنجره جمع شدیم و بهیار را صدا کردیم. پس از کلی داد و فریاد بالاخره آمد؛ ولی زحمت تو آمدن را به خود نداد و از همان پشت پنجره دستش را تو آورد و آمپولی تزریق کرد.

«حمید کنجوری» هم قلبش درد می کرد. ما به او تنفس مصنوعی می دادیم و برای اینکه نفسش بند نیاید، قاشق را در دهانش گذاشته بودیم. وقتی به عراقیها گفتیم قلبش درد می کند، می گفتند دروغ می گوید. آنها به حمید فقط قرص والیوم می دادند. آن قدر قرص والیوم به او داده بودند که حمید ۳۰۰ قرص جمع کرده بود.

دکتر دندانپزشک هم مثل دکترهای دیگر بود. دندان چند نفر را با هم سر می کرد و هنوز دندانها خوب سر نشده بود که می افتاد به جان بچه‌ها و بدون توجه به اینکه بدانند ما چه دردی را تحمل می کنیم، دندان را بیرون می کشید که همین بی توجهی، خیلی از لثه‌ها را پاره می کرد.

بچه‌هایی که عطای دندانپزشک را به لقایش بخشیده بودند، یا قرص را خرد می کردند و در دندان خراب شده می ریختند و یا در دندان نمک می پاشیدند.

امام

روزهای سخت و طاقت فرسای اسارت را به امید دیدار حضرت امام می‌گذراندیم. باورمان نمی‌شد که یک روز پای همان تلویزیونی که همیشه از آن فراری بودیم، بنشینیم و بستری شدن امام را ببینیم. آن روز، از تلویزیون، عیادت آقای خامنه‌ای و آقای هاشمی رفسنجانی را از امام دیدیم و گریه کردیم. همهٔ بچه‌ها نگران و ناراحت بودند و برای سلامت رهبرشان روزه گرفتند.

چند روز قبل از کسالت حضرت امام، من را به قسمت ۳ رمادیهٔ ۱۰ بردند که آن قسمت، اطرافگاه منافقین بود. آنها آن روزها خیلی خوشحال بودند و به قول معروف، با دمشان گردو می‌شکستند. ما با این که دل تو دلمان نبود که نکند امام از دستمان برود، در عین حال خیلی هم باید خودمان را کنترل می‌کردیم که آب به آسیاب آنها نریزم. بعد از رحلت حضرتش، منافقین به هم تبریک می‌گفتند و قصد داشتند در محوطه فوتبال بازی کنند که یکی از بچه‌های خودی با آنها درگیر شد و دو سیلی آبدار خواباند زیر گوش یکی از بچه منافقها. همین کار غیرتمندانه، باعث شد که منافقین خودشان را جمع و جور کنند.

در روزهایی که امام در بستر بیماری بودند، منافقین در برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی خودشان، به ملت ایران پیام می‌دادند که بعد از مرگ امام خمینی، به خیابانها بریزید، ما هم به کمک شما می‌آیم و رژیم را سرنگون می‌کنیم!

وقتی خبر رحلت حضرت امام -ره- به اردوگاه رسید، خیلی از بچه‌ها آن قدر گریه کردند که بیهوش شدند. ما که از ایران و مراسم تشییع جنازه خبر نداشتیم؛ اما از رادیو اعلام شد که هلی کوپتری که جنازهٔ حضرت امام -ره- را آورده، برگشته است. آن روز به ما نگفتند که علت این بازگشت چه بوده و ما هم اصلاً تصور نمی‌کردیم که

از دحام جمعیت، سر به میلیونها بزنند. بعدها که آزاد شدیم و به ایران آمدیم، فهمیدیم که چرا هلی کوپتر در دفعه اول نتوانسته بود به زمین بنشیند.

خبر انتخاب حضرت آیه الله خامنه ای به رهبری انقلاب اسلامی را که شنیدیم، خیلی خوشحال شدیم. ما بعد از رحلت رهبر کبیر انقلاب، برای استمرار نهضت امام، شعار «خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی از نهضت خمینی محافظت بفرما» را می دادیم و برای آقای خامنه ای نیز دعا می کردیم. عراقیها در روزهای اول رحلت حضرت امام جرأت نزدیک شدن به بچه ها را نداشتند؛ اما بعد از چهلیم، خیلی تلاش کردند که دفترچه شعارهای ما را پیدا کنند و حتی یک روز نیز ریختند به آسایشگاه و آن را به همین خاطر زیر و رو کردند.

زیارت

هر روز، از اردوگاه ۴۰۰ نفر را می بردند. گروه اول که آماده شد، ما را به یاد شبهای عملیات انداخت. بچه هایی که عازم بودند، یک شب جلوتر قرآن می خواندند و آنها که می توانستند، غسل زیارت می کردند. موقع رفتن نیز آغوشها باز شد و خدا حافظی بود و بوسه و التماس دعا. سربازان عراقی انگار که چشم دیدن این صحنه ها را نداشته باشند، نمی گذاشتند بچه ها با هم روبوسی کنند و آنها را طوری از آسایشگاه خارج می کردند که از زیر قرآن رد نشوند.

بعد از بازگشت گروه اول، ما شنونده بودیم و آنها تعریف کننده. می گفتند در اتوبوس، اسم صدام را به رمز «هوشنگ» گذاشته بودیم و می گفتیم برای نابودی هوشنگ خان صلوات!

این طوری، هم لعنتی برای صدام می فرستادیم و هم صلوات. از تلویزیون عراق هم گروههایی را که برده بودند به زیارت، نشان دادند. فیلم بدون صدا بود. معلوم بود که نمی خواهند صدای صلوات

یا مناجات عاشقان اهل بیت را بینندگان بشنوند.

آخرین گروه، ما بودیم. موقع رفتن، مقداری پارچه که از حاشیه پتوها بریده بودیم، با خودمان بردیم تا تبرک کنیم. زمان حرکت، قبل از اذان صبح بود. به مسئولان اردوگاه گفتیم نماز صبح را چه کار کنیم. یکی از آنها قیافه آدمهای همه چیزدان را گرفت و گفت شکسته بخوانید. زدیم زیر خنده. گفتیم مگر می شود نماز صبح را شکسته خواند؟

حرکت که کردیم، یکی از بچه‌ها، در اتوبوس زیارت عاشورا را خواند. به سیل نگهبان برخورد. برای اینکه صدای آن برادر را خاموش کنند، نوار ترانه روشن کردند. با همه این احوال فقط اجازه داده بودند که در ماشین صلوات بفرستیم.

به نجف که رسیدیم، یکی از بچه‌ها، نوحه ای را که با شعر معروف شهریار «علی ای همای رحمت ...» ساخته و پرداخته کرده بود، خواند و ما سینه زدیم. مردم، از بیرون، ما را می دیدند. نزدیک حرم که رسیدیم، از ماشینها پیاده شدیم. از پیاده شدن تا نظام گرفتن، چند نفر که از نظر عراقیها نظم را رعایت نکرده بودند، جلو چشم مردم کتک خوردند. صفها و افراد که مرتب و تکمیل شدند، افسر اطلاعاتی آمد و خط و نشانهایش را کشید که اینجا صلوات، بی صلوات و سرتان در لاک خودتان باشد و ...

پیاده، به طرف حرم راه افتادیم. مردم کوچه و بازار، در دو طرف خیابان ایستاده بودند به تماشا.

از چشمهایشان محبت را می خواندم و از پیشانیهای چروک برداشته و دستهای پینه بسته، ظلم و خفقانی را که تحمل می کردند. چند نفر از آنها برایمان دست تکان دادند و یکی تسبیحش را پرت کرد به طرفمان. در راه بودیم که «عین الله» با صدای بلند گفت:

- صلوات ختم کن!

صدای صلوات، تعجب و خشم سربازان و افسران عراقی را برانگیخت. دو-سه سرباز دویدند طرف عین الله و جلو چشم مردم، او را زدند.

به در حرم که رسیدیم، ناخودآگاه افتادیم زمین و فاصله بین صحن تا ضریح را سینه خیز طی کردیم. یکی از آخوندهای درباری داشت زیارت امیرالمؤمنین (علیه السلام) را می خواند. فیلمبردار هم در کار فیلمبرداری بود. چون می دانستیم می خواهد از صدآم مدآحی کند، دورش نرفتیم. ضریح پر از گرد و غبار بود. بیست دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. آنجا هیچ کس در حال خودش نبود. همه در مناجات و ناله و اشک و نماز بودند. بیست دقیقه تمام شد؛ اما هیچ کس حاضر نبود از ضریح علی (علیه السلام) دل بکند. با تهدید و داد و فریاد و هجوم، سربازان، بچه ها را بیرون کردند و بعد از آنکه در صحن جمع شدیم، باز تهدید کردند که صلوات نفرستید، نوحه نخوانید، سینه نزنید و ... از نجف راه افتادیم به طرف کربلا. به صحن و سرای حضرت ابا عبدالله علیه السلام که رسیدیم، باز افتادیم روی زمین و سینه خیز به طرف صحن رفتیم. در اینجا، هر کس صلوات می فرستاد، بلند دعا می خواند یا کاری می کرد که نظم را به هم می زد، پشتش یک ضربه می خورد. «حسین کرمانی» چند صلوات فرستاد و با نهایت زیرکی، خودش را از چشم نگهبانها پنهان کرد. مرا به جای او گرفتند، یک سیلی به گوشم زدند و پشتم را نیز با علامت ضربه مشخص کردند. غیر از حسین، چند نفر دیگر نیز با صدای بلند، از بچه ها خواستند که صلوات بفرستند. شور و شوق و هیجانی که در جان بچه ها افتاده بود، قابل کنترل نبود.

چند رکعت نماز خواندم؛ به نیت حضرت امام شهدا، خود و خانواده ام. بعد از زیارت بارگاه امام حسین (علیه السلام)، به زیارت صحن و سرای حضرت ابوالفضل (علیه السلام) رفتیم. فاصله بین این دو بارگاه، چیزی در حدود ۱۵۰ متر بود. در آنجا هم باز شور و شوق بچه ها قابل کنترل

نبود.

از صحن حضرت عباس علیه السلام که بیرون آمدیم، به یک غذاخوری رفتیم. وارد غذاخوری که شدیم، پنجره هایش را باز کردیم. چند صلوات که فرستادیم، مردم پای پنجره ها جمع شدند. در آنجا هم پشت چند نفر ضربدر خورد.

به اردوگاه که رسیدیم، آنهایی که پشتشان ضربدر خورده بود، از دیگران جدا شدند و یک فصل کتک سیر برایشان نوشته شد. دو نفر از آنها تا یک روز قبل از آزادی، در زندان بودند. بهترین سوغاتی ما از اسارت، همان پارچه و تسبیح و لوازمی بود که در صحن حضرت علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام و حضرت عباس علیه السلام تبرک کرده بودیم.

۵. آزادی

وعده آزاد شدن را چندبار داده و هربار زیر قولشان زده بودند. ما نیز هربار که می شنیدیم می خواهیم آزاد شویم، آدرس و عکس به هم می دادیم و بعد می فهمیدیم که از آزادی خبری نیست. بالاخره روز موعود رسید. اولین گروه که برگشتند، فیلمشان را از تلویزیون دیدیم. بچه ها برای اینکه سوغاتی برده باشند، شروع کردند به درست کردن جانماز، آلبوم، ساک و ...

روز آزادی، عراقیها و لخرجی کردند و به همه یک دست لباس دادند. البته هیچ توجه نمی کردند که لباسها اندازه مان است یا نه. باید تن می کردیم و سپاسگزارشان هم می شدیم.

شب، حرکتمان دادند. آن شب و فردا صبح، تا ساعت سه بعدازظهر که به مرز رسیدیم، نه شام دادند و نه صبحانه و نه حتی یک لیوان آب.

مرز خسروی، بوی خوش وطن را به مشاممان رساند.

عمران احمدی

فرم اشتراك
کتابهای دفتر ادبیات و هنر مقاومت
حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

بدینوسیله به اطلاع علاقمندان آثار دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی می‌رساند که واحد اشتراك این دفتر آماده است تا ضمن پاسخگویی به درخواستهای شما برای ارسال کتابهای منتشر شده، در اسرع وقت شما را در جریان تازه‌های نشر قرار دهد. علاقمندان می‌توانند جهت اشتراك فرم ذیل را تکمیل و به آدرس - تهران - تقاطع حافظ و سمیه - حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی دفتر ادبیات و هنر مقاومت ارسال نمایند تا متعاقباً فهرست و نحوه درخواست کتاب برای آنها ارسال گردد.

نام خانوادگی	نام
آدرس کامل پستی	آدرس کامل پستی
تلفن	کد پستی

دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی